



متفاوت ترین شباهت

از مانلی فرامرزی

فصل ۱

میخواین بدونین من کیم؟ چیم؟ به نظرتون عجیبم؟ یا مثل همه هستم؟ ایا ترسناک ترین موجود زیبا هستم؟ یا زیباترین موجود ترسناک؟ ترسناکم؟ نه

شبیه نیستم؟ بله من خود کلمه ی تفاوت هستم اما به اینه ی درونتون نگاه کنید اره من از کلمه ی شباهت هم بیشتر شبیه تون هستم. میخواین بمیرم؟ میخواین بینتون نباشم؟ میخواین من رو از خودتون برونید؟ موفق شدید؟ نه من تموم نشدنیم

به نظرتون بدم؟ نه من بد نیستم حداقل از بقیه بهترم. اذیتم کردین که اذیت نشین؟ اذیت نشدین؟ چرا شدین حتی شاید بیشتر. چرا؟ چون به نظرتون خطرناک ترین موجود عجیبم؟ نه حقیقت اینه من پیش شما مهربون ترین موجود عجیبم. بیاین تلفیقش کنیم شاید بعضی اوقات خطرناک ترین مهربون عجیب هستم.

ذهنتون پراکنده شد؟ نشه بیاین یکم برگردیم عقب...

در جزیره ی دوری در ایتالیا به نام پوگلیا قصری بود اما این قصر مانند بقیه ی داستان ها قصر پرنس و پرنسس ها نیست این قصر، قصر انسان هایی با بیماری های عجیب و غریب است انسان هایی که عجیب هستند اما خب قطعا این انسان ها برای یکدیگر عجیب نیستند نه اونی که در زمان گریه کردن به جای اشک از چشمش خون میریخت نه ان که انسان بود اما فکر میکرد که گرگ است.

روزی از ازدواج دو زوج اما و هکتور که در یکی از انها مو اصلا رشد نمیکرد و ان یکی بعد از ساعت ۱۲ شب تمام رفتار هایش مانند یک حیوان درنده میشد دختری به دنیا آمد که عجیب ترین ، عجیب ترین و عجیب ترین دختری بود که تا به حال کل قصر در عمرشان دیده بودند دختری با پوست سفید و چشم هایی آبی که هیچ گونه بیماری و مشکل عجیب غریبی نداشت.

ترس کل قصر را دربر گرفت. همه پچ پچ میکردند.

یکی میگفت: (اون از ما نیست اون برای سزمین افسانه ای است باید او را به همان جا بازگردانیم، او اخر عاقبت ما را نابود میکند.)

دیگری گفت: (عقلت را از دست داده ای؟ چگونه او را به انجا بفرستیم؟ اینجا قصری شگفت انگیز است انسان های افسانه ای شک نمیکنند؟ این دختر بزرگ شود به او کمک نمیکنند که مادر واقعی اش را پیدا

کند؟ بعد زبانه لال مارا پیدا نمیکنند؟ و با اون روش های عذاب اور و عجیبشون به قول خودشون مارا درمان نمی کنند؟ باید او را بکشیم!!!!!!

ناگهان همه یک دست با هم داد زدند باید او را بکشیم !!! باید او را بکشیم !!!

ایسلا که از سندرم گرگینه رنج میبرد و صورتش حتی بیشتر از یک مرد و مانند صورت یک گرگ پر از مو بود زمانی که قیافه ی نگران اما را دید که محکم فرزندش را در بغل دارد نمیدانست چه بگوید ، اما با گریه به ایسلا گفت: (ایسلا التماس می کنم نکشینش او فرزند من هست. هر چقدر هم که برای شما عجیب باشد یا خطرناک دوستش دارم خواهش میکنم.)

ناگهان ایسلا یادش آمد آن روز، آن روزی که حتی به گریس هم درباره اش نگفته بود آن روز وحشتناک..... ناگهان فریاد کشید: (ساکتتتتتت!!!!!!)

همه ی قصر در سکوت سهمگینی فرو رفتند متوجه شدند که ایسلا حتما تصمیمی درباره ی دخترک گرفته است.

ایسلا گفت: (تصمیمی درباره ی این دختر گرفته ام.)

همه سرتاپا گوش شده اند.

-دخترک را به سرزمین افسانه ای نمیفرستیم اما او را هم نمیکشیم او را در اتاقی در قصر زندانی میکنیم به دور از همه حتی پدر و مادرش حتی بویی هم از اینکه کیست و کجاست نمیبرد.

ناگهان اما گفت: (اخره مگه غذا نمیخواد اب نمیخواد در دوران کودکی اش به مادرش نیز دارد او هنوز شیر میخوره این ظالمانه است.)

ایسلا به او گفت: (حداقل زنده است و درباره ی خوراکش تا زمانی که یک ساله شود فقط و فقط مادرش از ساعت ۷ صبح تا ۱۱ شب با او است برای سلامتی خود فرزندت هم بهتر است چون خودت میدانی بعد از ۱۲ شب خطرناکی و باید تا اون موقع به اتاقت برگردی در غیر این صورت حتی ۱ ثانیه هم نمیتونی دخترت رو ببینی و بعد از یک سالگی هم برای احتیاط تنها گریس با او در ارتباط خواهد بود چون بیماری همولاکریا چیزی رو نشون

نمیده و فقط زمانی که گریه کنه خون از چشمش میاد و بهترین حالت . سوالی نیست؟)

اما از ایسلا پرسید: (پس اسمش چی؟ اسمش چیست؟)
ایسلا هم که به تازگی کتابی ایرانی خوانده بود اسمی به معنای مصیبت برای او گذاشت ،
افت!

فصل ۲

ایسلا از تالار بیرون آمد دستش را روی قلبش گذاشت و گریس به دنبال او بیرون آمد حالش را پرسید میدانست اتفاق مهم و نسبتاً وحشتناکی افتاده و نمیدانست به ایسلا چه بگوید که شاید از اشوبی که در دل و ذهنش بود کم کند.

ایسلا به او گفت: (اوه گریس فقط امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشم.)

گریس با لبخندی به او گفت: (شک نکن .)

- گریس فقط حواست باید خیلی به او باشد. میدانی که اما بعد از ۱۲ شب تبدیل به یک حیوان درنده میشه باید حواست رو جمع کنی که راس ساعت ۱۱ بره تو اتاقش و درشم قفل باشه. متوجه شدی؟

گریس جواب داد: (میدونم متوجه شدم.)

ناگهان هکتور با فریاد گفت: (ایسلا!!!!!!)

ایسلا و گریس برگشتند.

هکتور ادامه داد: (چرا اونقدر بیرحمی!!!!!!)

ایسلا جواب داد: (ببخشید؟ من بی رحمم؟)

- چطور میتونی یک بچه ی بی گناه رو تا ابد دور از پدر و مادرش تو اتاق حبس کنی؟ اون هیچ ضرری به شما نرسونده فکر نمیکنین ممکنه از تنهایی دیوونه بشه؟ شاید یه نشونه است یه نشونه که میگه لازم نیست بترسین لازم نیست بقیه ی عمرتون رو یا بقیه ی بقای قصر رو با وحشت از این که نکنه پیداتون کنن و با اون روش های مسخره درماتون کنن یه نشونه که شاید اونقدرها هم که فکر میکنین وحشی نیستن یا حداقل افت نیست.

ایسلا اخمی کرد و گفت: (ببین عصبانیتت رو درک میکنم ولی لازمه دوباره یادآوری کنم چرا انها به همون اندازه وحشی هستند، همونقدر که هممون اومدیم اینجا همونقدر که خود تو اومدی اینجا و بچه ی تو از همون نوع ادم ها هستش . خداکنه که مثل اونا نباشه و برای اینکه ما اینو نمیدونیم باید فقط با گریس در ارتباط باشه چون تا گریه نکنه چیزی مشخص نمیشه و میدونم باور کن میدونم برات ساخته که از بچه ات دور باشی اما مطمئن باش تصمیم من عوض نمیشه یا حداقل بگم بهتر از این نمیشه.)

- میدونی حالا که فکر میکنم میبینم تو با همون انسانهای افسانه ای که ازشون میترسیم فرقی نداری. تازه با اون بیماری هورمونی مسخرت با این همه مو ترسناک ترهم هستی.

ناگهان گریس گفت: (هی هی هی بین این دیگه زیاده رویه اولاً که اون مدیر اینجاست حرف، حرف اونه و ثانیاً، خدا هم باید شکر کنین بچتون رو نکشت دیگه بیشتر از این چی میخواین؟ شاید مثلاً.....) ایسلا حرف گریس رو قطع کرد و گفت: (ممنونم گریس ولی خودش باید این موضوع رو درک میکرد و از اینکه درک نکردی متأسفم ولی این به صلاح همه است.)

و بعد بدون اینکه کلمه ای حرف بزند رفت و گریس هم دنبال او.

هکتور همچنان با فریاد به آنها میگفت: (دستیارتم هم مثل خودته ایسلا شنیدی؟ من فکر کردم مهربون تره ولی از خودتم پلید تره.)

هکتور با عصبانیت به تالار برگشت و اما و افت رو در صندلی کنار مجسمه ای به نشانه اتحاد پیدا کرد. پیش آنها نشست و به چهره ی معصوم افت خیره شد.

اما سکوت را شکست و گفت: (این مجسمه ی اتحاد مجسمه ای که نشون میده تو تمام سختی ها کنار هم هستیم و باهم هستیم ولی سر این موضوع نه تنها کنار هم نیستیم و از سختی های هم کم نمیکنیم بلکه بیشترش هم میکنیم.)

هکتور جواب داد: (اما مطمئن باش، مطمئن باش یه روزی بلاخره افت رو در میاریم و میاریمش پیش خودمون شک نکن.)

و اما در کمال ناامیدی و امیدواری پاسخ داد: (امیدوارم.)

روز بعد افت را به همراه مادرش به اتاق فرستادند پدر دخترکش را برای آخرین بار بویید و در اغوش گرفت و او را رها کرد.

روزها همینطوری گذشت و ایسلا از پنجره به آنها نگاه میکرد و هر روزی که میگذشت خدا را شکر میکرد که اتفاق بدی نیافتاده.

-امروز هم به خوبی و خوشی گذشت.

-ایسلا تو که نمیتونی بقیه ی عمر خودتو پای پنجره بگذرونی.

- این یک سال بگذره بعدش تو میری خیالم راحت تره ولی این واقعا یه مصیبتی هستش که هر لحظه میتونه مثل اوار رو سرمون خراب بشه.

- خب... خب پس چرا چرا این مصیبت رو قبول کردی؟ چرا این سقف ترک خورده رو درست نکردی؟ این سقفی که هر لحظه ممکنه رو سرمون اوار بشه.

- چونکه... چونکه اره من قبول کردم این مصیبت رو قبول کردم بسه.

گریس سرش را پایین گرفت و چیزی نگفت.

-ولی درست میگی همیشه کل روز رو پای پنجره و ایستم فردا شب بیا تو اتاقم یکم به بقیه ی کارهای قصر برسیم.

باشه میام. -

اما که میدانست همین یه شبی که میخواستند درباره ی بقیه ی موارد قصر صحبت کنند اما زمانی که داشت افت را میخواستند خودش نیز با او خوابش برد.

اما ناگهان ساعت ۱۲ شب گیج از خواب بیدار شد به ساعت نگاه کرد چیزی نمانده بود ساعت ۱۲ شب شود افت را زمین گذاشت به سمت در رفت که حالش بد شد. خدا خدا میکرد، نه اکنون نباید مانند گرگ رفتار میکرد نه پیش افت ولی کار از کار گذشته بود ، مانند گرگ شده بود. آرام چرخید و به سمت افت رفت، افت شروع کرد به جیغ زدن و گریه کردن....

فصل ۳

ایسلا نگاهی به ساعت انداخت و سپس رو به گریس کرد و گفت: (ساعت ۱۲ است بهتره بری و برای خواب آماده بشی.)

گریس جواب داد: (باشه الان میرم تو هم خیلی کار کردی بهتر نیست استراحت کنی؟)

- من یکم دیگه کار دارم انجام بدم بعدش میرم. تو دیگه برو.

- باشه شب بخیر

- شب بخیر

گریس که داشت به اتاقش میرفت به نزدیکی اتاق افت که رسید ناگهان گریه ی افت را شنید تصمیم گرفت برود و ببیند مشکل افت چیست.

با خودش میگفت اما الان تو اتاقش هست بچه بیچاره تنهاست برم ببینم مشکلش چیه.

ناگهان اما را دید عقلش را از دست داده بود گرگ شده بود و به افت نزدیک میشد ناگهان گریس فریاد کشید: (اما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!)

اما برگشت چشم هایش قرمز نفس هایش داغ شده بود او دیگر اما نبود. به سمت گریس برگشت، گریس میخواست فرار کند سریع در را باز کرد ولی اما سرعتش بیشتر بود در را محکم بست و به سوی گریس حمله ور شد گریس شمعدان کنارش را گرفت میخواست با ان به اما ضربه بزند که اما با دستانش دستان او را محکم گرفت و چنگ زد شمعدان از دست گریس به سمت در پرتاب شد گریس را به دیوار کوبید و دوباره رفت به سمت آفت گریس گیج بود سرش گیج میرفت ضربه محکمی با دیوار داشت ولی میدانست باید خودش را جمع کند چون اگه لحظه ای صبر میکرد آفت مرده بود. ایستاد صندلی کنارش را برداشت و درست زمانی که اما داشت به آفت چنگ میانداخت به پشت او ضربه زد اما زوزه ی بلندی کشید و با عصبانیت به گریس نگاه کرد گریس فرصتی برای فرار نداشت اما صندلی که گریس به سمت او پرتاب کرد را به سمت در پرتاب کرد. گریس ان یکی شمعدان را برداشت و به سمت اما پرتاب کرد که اما ان را هم گرفت و به سمت عقب

اونجا اتاق افت بود سمت غربی قصر بین اتاق گریس و ایسلا . اما بیرون نرفته بود و گرگ شده بود!!!!!!

هکتور به سرعت دوید به سمت اتاق افت . شیشه خورده ها را که دید دلش ریخت به سمت شیشه ی شکسته رفت. صداها امیخته شده بود صدای گریه ی افت صدای نفس نفس های خودش صدای گریس که همچنان با ناتوانی تقاضای کمک میکرد و صدای بلند ساییده شدن دندان های تیز اما.

هکتور وقت را از دست نداد به سرعت به سمت در رفت که وارد اتاق شود اما از شانس بدشان زمانی که اما صندلی را پرتاب کرد صندلی طوری بین دو دیوار قرار گرفت که مانع باز شدن در میشد چند بار به در کوبید اما فایده ای نداشت در باز نمیشد گریس شنید که یک نفر دارد به در میکوبد امیدوار شد ولی زمانی که صندلی را دید ناراحت شد کاری از دستش بر نیامد که حداقل خودش را نجات دهد.

هکتور که دید در باز نمیشود تصمیم گرفت نزد ایسلا برود او باهوش بود به او کمک میکرد. به سرعت به سمت اتاق ایسلا رفت و در را محکم باز کرد . ایسلا در حال جمع کردن وسایلش بود که به اتاقش برود زمانی که هکتور را با آن وضع دید با چشمان گرد گفت:(هکتور؟ چی شده؟ خوبی؟)

هکتور نفس نفس زنان جواب داد:(نه نه خوب نیستم ایسلا به دادمون برس اما تو اتاق آفته بیرون نرفته گرگ شده داره گریس رو میکشه در باز نمیشه یه کاری کن!!!!!!)

هکتور این را که گفت قصر روی سر ایسلا خراب شد.

ایسلا سریع از اتاق خارج شد و به سمت اتاق آفت دوید هکتور به دنبال او دوید ایسلا به او گفت:(هکتور همین الان به نگهبان های قصر و پزشک اما خبر بده بیان اتاق آفت بدووووووووووووو.)

هکتور سریع به سمت راه روی نگهبانان رفت.

راهروی نگهبانان مکانی بود مخصوص نگهبانها، راهروی دراز که پر بود از اتاق برای آنها. نگهبان هایی که برای محافظت از قصر در برابر موضوعات مختلفی مانند همین الان یا حتی برای روزی که شاید انسانهای افسانه ای آنها را پیدا کنند در قصر بودند.

تعداد اتاق ها زیاد و وقت کم . هکتور به سرعت در چهار پنج تا اتاق که در هر کدام ۲ تا ۳ نگهبان بودند را زد و با فریاد گفت:(بجنین گرگ تو قسمت غربی قصر بین اتاق ایسلا و گریس هستش داره میکشتش بجنین در هم قفله اگه وسیله ای نیاز دارین ببرین به گرگه هم هیچ اسیبی نباید برسه فهمیدین؟؟؟)

بجنینننننننن.

نگهبانان سریع خود را آماده کرده و وسایل مورد نیازشان را برداشتند و به سمت غربی قصر رفتند.

هکتور به سمت اتاق پزشکان دوید عجیب است ولی ان موجودات عجیب غریب ،پزشکانی عجیب اما کار بلد داشتند.

هکتور پزشکِ اِما را پیدا کرد و گفت: (بدو مارتا ، اِما پیش آفتِ گرگ شده بجنب.)

مارتا داشت میپرسید: (اخه این چطور ممکنه؟) که هکتور حرفش را قطع کرد و با صدای بلند تری گفت: (وقت سوال پرسیدن نیست بجنب.)

مارتا سریع ارامبخش های اِما را برداشت و به دنبال هکتور به سمت اتاق آفت رفتند.

ایسلا به اتاق آفت رسید و به در کوبید و با ترس فریاد کشید: (گریس گریس منم نگران نباش الان کمک میاد گریسسسسسس!!!)

گریس صدای ایسلا را شنید و گفت: (ای...سلا..... کمک.....)
- الان کمک میاد گریس الان میاد!!!

نگهبان ها رسیدند و برای باز کردن در ،چوب بسیار پهن و بزرگی به علاوه ی وسیله ای برای ذوب کردن قفل در آوردند اول ذوب کردن قفل در را امتحان کردند که متوجه شدند در قفل نیست پس شروع کردن با ان چوب بزرگ به در کوبیدن که در را بشکنند.

ان لحظه هکتور و مارتا هم رسیدند. هکتور از ترس و دویدن عرق میریخت و فقط امیدوار بود در هر چه زود تر باز شود.

نگهبانان بعد از چند بار با چوب در را کوبیدن بالاخره در را شکسته و به داخل رفتن و به اِما حمله ور شدن اِما همان موقع گریس را انداخت تا با دستانش بتواند از خودش دفاع کند. گریس به زمین افتاد و شروع کرد به سرفه کردن ایسلا به سمت گریس رفت.

اِما همه نگهبانان را پرتاب میکرد ۱۲-۱۵ تا نگهبان حریف او نمیشدند. مارتا دست به کار شد موثر ترین ارامبخش که درجا عمل میکرد و ایما را میخواباند را در آورد تا به او بزند که ایما دستش را چنگ زد و امپول را به ان طرف پرتاب کرد مارتا از درد فریاد کشید.

همه در گوشه ای از اتاق افتاده بودند اِما دوباره به سمت گریس رفت که این دفعه دیگر کار او را تمام کند که ناگهان ایستاد. دست و پایش بی حس شده بود، تقلا به حرکت میکرد اما نمیتوانست که ناگهان چلوی پای

ایسلا و گریس بیهوش افتاد ، گریس جیغ کوتاهی زد. بله هکتور آرامبخش را گرفته و درست در وسط کمر او زده بود. هکتور آنها را نجات داده بود.

ایسلا لبخندی زد و گفت: (ممنونم.)

هکتور سر تکان داد و به سمت آفت رفت و او را در اغوش گرفت و تکان داد تا آرام شد سپس در گهواره اش گذاشت.

بعد از آن چند نگهبانِ اِما را به اتاقش بردند و در را قفل کردند مارتا هم با باند دستش را پیچید و به پای زخمی آفت پماد زده و پای او را نیز با باند پیچید و گریس را معاینه کرد و گفت : (چیزی نیست ، آفت و اما هم خوب میشن.) و از اتاق خارج شد.

هکتور هم بعد از ساعتی با آفت موندن مجبور شد از اتاق خارج شود و در حال خارج شدن از اتاق گفت: (خداروشکر به خیر گذشت.) نمیخواست وارد بحث شود معلوم بود بسیار عصبانی است، مانند همه، اما ترجیح داد بدون هیچ سخنی اتاق را ترک کند.

گریس و ایسلا تنها شدند ایسلا از گریس پرسید: (حالت خوبه؟)

- نگران من نباش من خوبم.

ایسلا به سمت گهواره ی آفت رفت و زیر لب گفت: (اخ آفت اخ.)

گریس ناگهان گفت: (بچه بیچاره چه گناهی کرده که باید این بشه از اولین روزی که به دنیا اومد بدشانس بود.)

ایسلا نگاهی به گریس کرد و گفت : (تصمیم اشتباه بود نه؟)

گریس ترسید یعنی این حرف ایسلا یعنی اینکه میخواست.....

تا گریس میخواست چیزی به ایسلا بگوید ایسلا آرام اتاق را ترک کرد گریس هم اه بلندی کشید و تصمیم گرفت شب را در اتاق آفت بماند.

گریس کنار گهواره ی آفت روی مبل نشست به صورت آفت نگاه کرد که چشمان بزرگ ابی داشت با مژه های بلند و در حال مکیدن پستونکش بود او را تکان داد و برای او لالایی خواند: (لالا گل پونه آفت جونم به گل مونه لالا گل مینا آفت جونم بشه زیبا لالا گل نرگس آفت جونم نره هرگز) و آفت به خواب رفت.

گریس لبخندی از روی دوست داشتن زده افت چهره ی دوست داشتنی و نازی داشت اما گریس نباید او را
به حدی دوست میداشت که مانع تصمیم درست شود پس دیگر به آن فکر نکرد و به مهتاب خیره شد....

فصل ۴

به محض اینکه ساعت ۷ صبح شد ایسلا با عصبانیت به اتاق اِما رفت. هکتور هم بیرون در ایستاده بود و هی به نگهبانان میگفت در رو باز کنین دیگه رفتار هایش عادی شده در رو باز کنین ایسلا گفت: (در رو باز کنید.)

اِما در حال گریه کردن بود هکتور به سراغش رفت تا او را آرام کند ایسلا آرام صبر کرد و چیزی نگفت سعی کرد تمام عصبانیتش را در خودش نگه دارد و فوراً نکند تا اتفاق ناخوشایندی نیفتد.

وقتی اِما کمی آرام شد ایسلا به هکتور گفت: (هکتور میشه لطفاً مارو تنها بزاری؟)

هکتور هم که میدانست ایسلا خیلی عصبانی است ترجیح داد به حرفش گوش دهد و اتاق را ترک کرد اما از نگاهش به ایسلا واضح بود که میخواست با او صحبت کند.

به محض بسته شدن در ایسلا یک سیلی به اِما زد و گفت: (مگر من به تو نگفتم راس ساعت ۱۱ شب باید به اتاق برگردی نزدیک بود به افت آسیب بزنی حتی نزدیک بود بکشیش.)

اِما گفت: (ایسلا خواهش میکنم دیگه تکرار نمیشه دیروز خوابم برد نفهمیدم چی شد.)

ایسلا جواب داد: (همون روز اول بهت هشدار داده بودم گفتم اگه این اتفاق بیافته دیگه ۱ ثانیه هم نمیتونی آفت رو ببینی و حالا این اتفاق افتاد و از این به بعد تنها کسی که آفت داره گریسه.) اِما گفت: (بچه ی به اون کوچیکی از کجا میدونین اصلاً قراره بهتون آسیب بزنه شاید بزنه اگه با محیط قصر آشنا بشه...)

-شاید هم آسیب بزنه پیشگیری میکنیم، همونطور که این یک پیشگیری هستش.

و بدون اینکه حرفی بزنه یا حرفی بشنوه از اتاق خارج شد.

بیرون در هکتور را دید که واضحاً منتظر بود ایسلا بیرون بیاید که با او صحبت کند با لحن اه مانندی گفت: (چیه هکتور چی میخوای بگی؟)

هکتور چشم غره ای رفت و گفت: (بین تصمیمات چه اتفاقاتی به سرمون آورد تو یه شب نزدیک بود هم دخترمو از دست بدم و هم اِما رو هنوز نمیخوای تجدید نظر کنی؟ نمیخوای بزاری آفت پیشمون باشه تا بهتر بتونیم کنترل کنیم؟ اگه گریس ۱ ثانیه دیرتر رسیده بود تموم بود همه چی تموم میشد و یک دختر بی گناه به خاطر تو میمرد!!!!!!)

ایسلا دیگر تحمل نداشت با صدای کمی بلندی گفت: (تقصیر منه؟؟؟ تقصیر منه که شما یه دختر صحیح و سالم به دنیا آوردین؟؟ تقصیر منه که اِما این بیماری رو داره؟؟ و هکتور این باره اخره من فقط نباید به فکر تو و خانوادت باشم باید به فکر کل قصر و افراد توش باشم و مطمئن باشه فقط در صورت مرگ آفت تصمیم درباره ی حبسش تغییر میکنه!!)

هکتور که هیچ وقت ایسلا رو اینجوری ندیده بود گفت: (نه تقصیر تو نیست اما سرنوشت آفت چرا.) و سرش را پایین انداخت و به اتاق اِما رفت و چیزی درباره ی مکالمه اش با ایسلا به او نگفت چون میدانست به اندازه ی کافی ذهنش به خاطر مشکلات و اتفاقات درگیر است و فقط با چیزهایی مثل "همه چی درست میشه" و "نگران نباش" او را دلداری داد.

ایسلا نزد گریس رفت و بهش گفت: (مسئولیتت زودتر از اونی که باید شروع بشه شروع شد از این به بعد تو فقط باید با آفت در ارتباط باشی.)

گریس گفت: (باشه.)

در حالی که ایسلا داشت به سمت تالار قصر میرفت گریس با حالتی نگران که نمیدانست بگوید یا نه ادامه داد: نمیکشیش نه؟

ایسلا جوابی نداد

- اون خیلی کوچیکه هیچ کار بدی انجام نداده تقصیری نداره.

ایسلا باز هم چیزی نگفت.

- دارم باهات حرف میزنم نمیشنوی؟؟ میخوای بکشیش؟؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟؟؟ این انتظار هممون رو دیوونه کرده و به تو بستگی داره. نکشش اون هنوز یه نوزاده

- ایسلا بلاخره حرف زد و گفت: (نمی دونم من نخواستم که اینجوری بشه فعلا صبر میکنیم اگه اتفاق بد دیگه ای نیفته آفت زنده میمونه ولی چه در زمان بچگیش و چه زمانی که بزرگ بشه اگه چیزی بینم که خطر محسوب میشه این تصمیم دیگه سر جای خودش نیست.)

و گریس را ترک کرد و به تالار رفت.

اشوب و همهمه ی زیادی در تالار وجود داشت همه داشتند درباره ی اتفاقات دیشب صحبت میکردند ایسلا که نمیدانست چه بگوید که آنها را آرام کند فقط زنگ بزرگ طلایی که برای جمع کردن همه بود

را به صدا در آورد و با صدای بلند گفت: (همه اتفاقات را شنیدید میدونین که چی شده منتظر شنیدن یک تصمیم هستین میخواستم بگم تصمیم من بعد این اتفاقات اینه که آفت از الان تنها با گریس در ارتباط خواهد بود ولی هنوز در اتاق هستش و آسیبی بهش رسونده نمیشه.) یکی از ته سالن با عصبانیت داد زد: (چرا انقدر مقاومت میکنین؟ چطور جون یه نوزاد رو که از ما نیست و احتمال نابود کردنمون توسطش زیاده به جون کل قصر حتی شاید خودتون ترجیح میدین؟)

- چون که من هم.....

یک دفعه به خودش امد ان راز را به هیچ کس نمیتوانست بگوید شهامتش را نداشت . خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد: (چون من اینجوری صلاح میدونم.)

و تالار را ترک کرد.

گریس که از بین در داشت به سخنرانی ایسلا گوش میداد متوجه شد که یک کاسه ای زیر نیم کاسه است اما چی؟

فصل ۵

سالها گذشت و اکنون افت ۱۵ سال داشت دختری مانند قرص ماه زیبا با موهای قهوه ای روشن که مانند ابریشم میدرخشیدند چشم هایی ابی مثل دریا پوستی سفید مثل برف گونه هایی سرخ مثل گل رز اما روزگاری سیاه مانند تاریکی شب.

تو این مدت ایسلا نمیگذاشت به غیر از گریس کسی با آفت در ارتباط باشد سالها بود خودش نیز آفت را ندیده بود. افت هم کسی را به غیر از گریس نمی شناخت بارها از او پرسید: تو مادرم هستی؟

- نه نیستم

- پس مادرم کیه؟ کجاست؟ پدرم کیه؟ خانوادم کجان؟ چرا من رو زندانی کردین؟ چرا نمیزارین از این اتاق برم بیرون؟ خیلی حوصلم سر میره تو این اتاق با در قفل شده.

گریس هم هیچی نمیگفت و اتاق را ترک میکرد آفت هم با عصابانیت ادامه میداد:

- میری مثل همیشه

آفت اوضاع را سخت میکرد هر بار که اینگونه میشد بعد از آن تا چند روز حتی بعضی اوقات تا ۱ هفته اصلا با گریس حرف نمیزد گریس هم که چندین سال بود وقتش را با آفت میگذراند او را دوست میداشت و با دیدن ناراحتی او ناراحت میشد اما چاره ای نداشت. برای همین برای دلجویی چند کتاب جدید برای آفت میآورد که میدانست با دیدن آنها گل از گلش میشکفت آفت هم که میدید جز گریس کسی را ندارد آتشش میخوابد و چیزی نمیگفت.

گریس پیش ایسلا میرفت و میگفت: (دوباره شروع کرد بین باید یه کاری کنیم وگرنه دردسرساز میشه.)

و ایسلا بالاخره روزی به گریس گفت که به آفت بگوید....

گریس به اتاق آفت رفت تا با او صحبت کند.

آفت گفت: (سلام گریس وای بالاخره اومدی کجا بودی؟) یک دفعه یادش افتاد و ادامه داد: (اره فهمیدم

من هنوزم زندانی ام تو جایی که نمیدونم کجاست و پیش کسانی که نمیدونم کین وشاید اصلا.....)

گریس حرفش را قطع کرد و گفت: (آفت بین میدونم سخته برات اما برای اینکه این سختی یکم کمتر بشه میخوام جواب بخشی از سوالات رو بدم.)

چشمان افت گرد شد قلبش تند تند تپید صدای ضربان قلبش را در سرش میشنید و با صدایی لرزان گفت: (خب؟)

گریس ادامه داد: (درباره ی پدر و مادرت هستش....)

اینبار آفت حرف گریس را قطع کرد و گفت: (چی شده قراره ببینمشون؟ گم کرده بودنم؟ پیدام کردن؟ اوه خدای من میدونستم بالاخره پدر و مادرم رو میبینم اسمشون چیه؟ اومدن دنبالم؟ باید وسایلم رو جمع کنم؟ وای خدا جونمی جون!!!!!!)

پا شد و دوراتاق با ذوق دوید و شروع به جمع کردن وسایلش کرد که گریس گفت: (آفت.. آفت... وایستا ... نه .) اما آفت ادامه میداد به شعر خواندن و دور اتاق گشتن که گریس یک باره فریاد کشید: (اونا مردنننن!!!!)

ناگهان دنیا برای آفت سیاه تر از قبل شد گفت: (چی؟)

گریس سرش را پایین انداخت

تمام رویا ها و تفکرات افت تمام لحظه های خوبی که در ذهنش هنگام دیدن پدر و مادرش و وقت گذراندن با آنها تجسم کرده بود کتاب خواندن با آنها رقصیدن با آنها، آواز خواندن با آنها، همه از بین رفت احساسی که مادرش موهایش را شانه میزد و میبافت همه و همهانگار ربات شده بود بی حس بودافت چیزی را احساس نمیکرد و مات و مبهوت به گریس زل زده بود.

گریس به آفت نگاهی انداخت و گفت: (حالت خوبه؟)

بعد از چند ثانیه آفت شروع کرد به گریه کردن و به گریس گفت: (برو بیرون مثل زمانایی که میری و تا چند ساعت بر نمیگردی اصلا انگار وجود ندارم برو برو برو!)

گریس نمیدانست چی بگوید هر بار میخواست چیزی بگوید انگار ارتشی جلوبش صف میکشند و مانع میشدند پس تصمیم گرفت فقط برود.

از اتاق بیرون رفت و قطره اشکی از روی صورتش جاری شد و صورتش را خونی کرد دستمالی که افت برایش درست کرده بود را از جیبش در آورد دستمالی گلبهی با پایون صورتی جیغ که دور تا دورش را

اکلیل های صورتی پوشانده بود. صورتش را تمیز کرد و نزد ایسلا رفت و به او گفت: (گفتم. خیلی ناراحت شد. خیلی خیلی زیاد.)

ایسلا دستش را روی شانه ی گریس گذاشت و با مهربانی به او گفت: (این دروغ برایش لازم بود مخصوصا برای محافظت از قصر نگران نباش خوب میشه.)

گریس نگاهی به ایسلا کرد که اه از چهره اش مبارید و چیزی نگفت.

فصل ۶

آفت بسیار ناراحت بود دیگر فکر نمیکرد بیرون از این درها کسی منتظرش باشد پس امیدواری ها و رویاهایش هم از بین رفت دیگر حال و حوصله ی صحبت کردن با گریس هم نداشت و از دست او عصبانی بود که این همه سال همچین چیز مهمی را از او پنهان کرده بود. میخواست بیشتر بداند درباره ی مرگ ان ها درباره ی خود ان ها اما در عین حال هیچ اشتیاقی برای بیشتر فهمیدن نداشت.

حال و روز آفت برای گریس خیلی عذاب اور بود گریس شده بود طنابی در بازی طناب کشی. از یک طرف باید به حرف های ایسلا گوش میکرد اما از طرفی دیگر نمیتوانست ، نمیخواست آفت را اینگونه ببیند او به خاطر کسانی که حتی تا به حال انها را ندیده بود و به خاطر حقیقتی که وجود نداشت و خودش ان را بهش گفته بود اینگونه شده بود گریس و ایسلا میترسیدند که آفت کنجاو بشود ولی هرچه بیشتر به او دروغ میگفتند وضعیت میتوانست بدتر شود. گریس میدانست که آفت خیلی امیدوار بود امیدوار به دیدن پدر و مادرش. امیدوار به وقت گذراندن با انها هی میخواست برود و بگوید نه اینطور نیست که آفت دیگر اینگونه نکند اما هی چهره ی ایسلا جلوی چشمش میامد که چقدر از این کار او عصبانی و ناامید میشد و دوباره از حرف زدن پشیمان میشد.

گریس رفت تو اتاق ایسلا و در را محکم باز کرد و گفت: (ایسلا آفت.....) که متوجه شد اما در اتاق ایسلا است.

اما با نگرانی بلند شد و با چشمان گرد گفت: (چی؟ آفت چی؟ چیزیش شده؟)

گریس گفت: (نه نه چیزی نیست فقط ...)
اما حرفش را قطع کرد و گفت: (فقط چی؟)

- بذار حرفم رو بزنم فقط اومدم مثل همیشه به ایسلا گزارش بدم.

- خب ایندفعه جلو من بگو پیش من گزارشت رو بگو.

گریس به ایسلا نگاهی انداخت که آرام به نشانه ی نه سر تکان میداد.

گریس گفت: (همه چیزش خوبه خیلی سرحال و قبراق تازه کلی از کتاب هاش هم خونده و تموم کرده میخواستم به ایسلا بگم که کتاب جدید ببرم براش.) و لبخندی زد .

اما به گریس گفت: (خوبه خیالم راحت شد. یه لحظه ترسیدم که نکنه اتفاقی براش افتاده باشه.) سپس خنده ای به معنی خدایا شکر کرد و ادامه داد: (من یه سری کتاب براش اوردم و داشتم درمورد همین با ایسلا صحبت میکردم نمیداره ببرم براش میگه همیشه هیچ ارتباطی باهاش داشته باشم بهش بگو قبول

کنه، مثلا چی قراره به دفعه از تو کتاب در پیام و افت رو با خودم ببرم؟ بزار اینارو بهش بدم ایسلا خواهش میکنم.)

ایسلا گفت: (باشه فعلا بذارشون اینجا به فکری میکنم.)

- خواهش میکنم

- گفتم به فکری میکنم حالا هم برو بیرون میخوایم با گریس مسائلی رو درمورد قصر بررسی کنیم.

اما کتاب ها را روی میز گذاشت اهی کشید و بیرون رفت.

گریس به میز نزدیک شد: (سپید دندان... ان شرلی... هشت کلید... برترین زنان... اوژنی گراند...)

شجاع مثل تو... قصر شگفت انگیز. افت چندتاشو خونده.)

ایسلا گفت: (آفت چشم شده؟)

- هنوزم همینجوریه نمیدونم تا کی ادامه پیدا میکنه

- این کتابارو براش ببر اول اونایی که خونده رو جدا کن و بعد ببر

گریس با چشمان گرد به ایسلا نگاه کرد اصلا باورش نمیشد که ایسلا همچین اجازه ای بده او ۱۵ سال بود نمیگذاشت کسی و چیزی به غیر از گریس با افت ارتباط برقرار کند مبادا اینکه افت بویی ببرد.

ایسلا ادامه داد: (اما باید بقیه ی کتاب هارو صفحه به صفحه بگردی هیچ چیزی نباید باشه متوجه شدی؟)

گریس گفت: (اینو نمیگفتی به سلامتی ات شک میکردم متوجه شدم.)

هر دو باهم کمی خندیدند.

گریس گفت: (خیلی مدت بود نخندیده بودیم.)

ایسلا جواب داد: (درست میشه از این به بعد انقدر میخندیم که خسته بشی.) و دوباره خندیدند

- ممنونم

ایسلا به نشانه ی رضایت سر تکان داد

گریس کتاب هارا برداشت تا به اتاقش برود و شروع کند به بررسی انها که ناگهان برگشت وگفت: (واقعا

میخواستی درباره ی قصر باهام صحبت کنی؟)

ایسلا جواب داد: (چی نه چیز خاصی نیست تو روی مسأل آفت تمرکز کن من به کارهای قصر رسیدگی

میکنم فقط برای اینکه اما بره اینو گفتم از همون اول به خاطر آفت هی باهام بحث و صحبت میکرد اما ایندفعه احساس میکنم یه معامله ای تو صحبتاش شنیدم خیلی جدی تر مصمم تر.

گریس گفت: (پس چرا کتاب هارو قبول کردی؟)
- شاید من دارم اشتباه میکنم ولی حتی اگه درست باشه بعید میدونم این قدر ساده باشن که بخوان از این راه با آفت ارتباط برقرار کنند چون حتما میدونن ما نمیداریم. برای اینکه شک نکنن به اینکه شک کردم اجازه دادم.

- او نا؟

- اما و هکتور. اما حتما یک تکیه گاه داره احتمالا فکر میکنم.

- تو درباره ی کل این قضیه فقط فکر میکنی و حدس میزنی که اینجوریه. به نظرت یکم حساس نشدی؟

- شاید حق با تو باشه شاید من یکم حساس شدم کار از محکم کاری عیب نمیکنه تو کتاب هارو خوب چک کن هر چیز مشکوکی بود بیا و بهم بگو.

- باشه حتما

گریس در حال ترک کردن اتاق بود که دوباره برگشت و گفت: (نمیدونم تایم مناسبی برای گفتن این هست یا نه اما خب هرچقدر آفت بیشتر تو حال و هوای مثلا مرگ پدر و مادرش باشه کنجکاو ترم میشه.)

- خب پیشنهادات چیه؟

- میدونی چند روز دیگه تولد آفته و هر سال من براش کادو میبرم اما میخوام امسال یکم پر پیمون ترش کنم.

- اممممم یعنی چجوری؟
میخوایم یک کیک براش آماده کنم با شمع تولد کادوی تولد امسالش هم اگه اجازه بدی میخوام یک محفظه ی شیشه ای که توش پر از گل هستش باشه.

نگاه گریس خیلی امیدوارانه بود ایسلا هر چه از گریس می خواست او انجام داده بود ولی ایسلا به دلیل مسال امنیتی بیشتر خواسته هایش را رد میکرد. نگاه امیدوارانه ی گریس به نگاهی نا امید تبدیل شد سرش را پایین انداخت و اهسته گفت: (نمیشه این چه سوال احمقانه ای بود پرسیدم ببخشید.)

- باشه

-چی؟؟؟ جدی؟؟؟ قبول کردی؟؟؟

- اره اشکالی نداره از لحاظ امنیتی هم چون تو بالا سر این تدارکات هستی خیالم راحت بهت اعتماد دارم
گریس جویری که انگار دارند برای او جشن تولد میگیرند گفت: (اره معلومه خیالت راحت خودم بالا سر تمام
این تدارکاتم همشون هم به تو گزارش میدم نمیذارم چیزی حتی یک نوک سوزن از زیر دستم در بره.

مرسیییییییی الانم میرم کتابارو بررسی کنم بازم بهت گزارش میدم
شروع کرد به حرکت و دوباره گفت: (ممنون!!!)

و اینبار اتاق را ترک کرد.

ایسلا خندید و با خود گفت: (ای گریس به شدت امیدوارم این دوست داشتنت کار دستمون نده.) سپس
کتاب مربوط به گزارشات قصر را باز کرد و شروع کرد به بررسی آنها.

گریس هم از بس به خاطر موافقت ایسلا خوشحال بود که سختی و تقریبا غیرممکن بودن بررسی صفحه به
صفحه ی کتاب ها رو فراموش کرد و شروع کرد به بررسی آنها البته که بار اولش نبود.

امروز روز تولد آفت بود و گریس در حال انجام دادن تدارکات، تدارکات بسیار منظم پیش میرفت و گریس نمیگذاشت هیچ اشتباهی رخ دهد. ۸ گل رنگی بسیار زیبا را در یک محفظه ی شفاف گلبهی گذاشته بود گل رز قرمز - نیلوفر ابی - گل کاملیا صورتی - گل ادریسی - گل ارکیده ی کاتلیا - گل استاتیس - گل اورلایا - و گل اورینتال همه ی آنها در یک جا، بسیار زیبا بودند مانند تکه ای از بهشت. بوی گل نیز همه جارا پر کرده بود.

گریس نگاهی به محفظه ی بهشتی کرد و لبخندی بر روی لب هایش نشست بعد رفت تا سری به کیک بزند. اندرا آشپز قصر که از سندرم لهجه ی خارجی رنج میبرد بلاخره کیک را آماده کرد.

کیکی بسیار زیبا و صورتی با خامه ای سفید که روی کیک را میپوشاند و با چیزهایی مانند گل، شکلات و ... تزئین شده بود. گریس کیک را دید و گفت: (افرین اندرا.)

اندرا چشم غره ای رفت و شروع کرد به غر زدن ولی دوباره گریس چیزی متوجه نمیشد. اریکا آشپز دیگر قصر که از بس با اندرا بود دیگر میتواندست حرفش را حدس بزند به گریس گفت: (نگران نباش فقط داره میگه کار من بهتر از ایناست تو ۲ هفته کار خاصی نمیشه کرد که، من مواد اصل میگیرم و از این چیزا... فکر کنم.)

گریس جواب داد: (خوبه همین که فکر میکنی چی میگه قابل تحمل تره.) بعد کیک رو برداشت و گذاشت تو یک جعبه چند تا شمع و فشفشه هم با خودش برد و رفت به سمت اتاق آفت.

جلو در ایستاد امیدوار بود آفت با دیدن اینها بهتر شود البته که با دادن کتابها و چندین ساعت صحبت با او حالش بهتر شده بود اما نه مثل قبل از این اتفاقات.

کلید را از جیبش در آورد و در اتاق را باز کرد. آفت همچنان خواب بود گریس کیک را زمین گذاشت و در را بست و دوباره قفل کرد. کیک را از جعبه در آورد و در گوش آفت خواند:

تولد تولد تولدت مبارک

مبارک مبارک تولدت مبارک

آفت بیدار شد و گریس و کیک را دید خندید و گفت: (گریس!!)

- تولدت مبارک!!!!!!

- اینجوری که همیشه!

آفت پاشد و به سمت کمدش رفت ولباسی که به نظرش برای تولد مناسب بود را برداشت. پیراهنی ابی و زیبا ، به دستشویی اش رفت تا به سر و صورتش ابی بزند.

تو این فاصله هم گریس کیک را روی میز و شمع ها و فشفشه ها رو روی کیکش گذاشته و روشن کرد. آفت لباسش را پوشیده و موهای قهوه ای بلندش را شانه کرد و گیره سر پاپیونی بزرگ ابی اش را هم به سرش زد.

پشت میز نشست و از گریس پرسید:(این چیه؟)

گریس گفت:(یعنی چی این چیه؟ کیک تولده دیگه.)

یک دفعه یادش افتاد این اولین سالیه که برای افت کیک تولد میاره به افت گفت:(هیچی رسم و رسوم تولده . یه ارزو بکن بعدش شمع هارو فوت کن.)

آفت ذوق زده بود و گفت:(باشههه!)

یه ارزو کرد و شمع هارو فوت کرد.

بعد گریس به افت گفت:(همینجا بمون.) رفت و به سختی محفظه ی بهشتی را آورد.

چشمان افت از ذوق زدگی گرد شد و برای کمک به گریس رفت و با هم محفظه ی بهشتی را کنار پنجره گذاشتند.

افت با هیجان گفت:(وای وای وای خیلی خوشگلنننن!!!!!! مرسی مرسی مرسی!!!)

گریس را محکم بغل کرد و رفت گلها را بویید.

گریس به افت گفت:(اسمش رو گذاشتم محفظه ی بهشتی. اگه میخوای عوضش کن.)

-نه همین خیلی خوبه خیلی بهش میاد . محفظه ی بهشتی.

-خب بگو ببینم کتابا هایی رو که برات اوردم ، خوندی؟

-اره دوناشون رو خوندم و تموم کردم الان دارم اوژنی گرانده رو میخونم.

- افرین خب بگو ببینم خوست اومد قشنگ بودن؟

-اره خوب بودن میدونی چیه من خیلی داستان خوندم و تصمیم گرفتم خودمم یه کتاب بنویسم.

- جدی؟ عالیه افرین چیزی هم شروع کردی؟

- نه هنوز نه ولی دارم به فکرایبی میکنم

-عالمه

بعد یک چاقو به آفت داد تا کیکش را ببرد و بعد هر دو باهم کیک تولد آفت را خوردند

بعد از خوردن کیک تولد و گذراندن ساعاتی باهم گریس به آفت گفت: (میدونم تولدته ولی باید برای مدتی برم .)

-اشکالی نداره شب برمیگردی؟

-اره حتما میام.

- اوکی منم تا اون موقع برنامه میچینم ولی قبلش یکمی کتاب میخونم.

- اوکی. میبینمت. تولدت مبارک

-ممنونم

گریس از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت تا برای ایسلا گزارش نهایی تولد و تدارکت ان را بنویسد.

آفت هم کتاب اوژنی گراندیه را برداشت و از قوری که گریس برای خوردن چای همراه با کیک آورده بود برای خودش چای ریخت هنوز گرم بود پشت میز نشست و شروع کرد به خواندن در حال ورق زدن صفحه ای بود که ناگهان دستش به چایش خورد و روی کتابش ریخت.

سریع پاشد و اروم گفت: (اه گندش بززن.)

کتاب خیس شده بود و آفت داشت هی غر میزد که متوجه چیزی شد. روی کتاب که انگار پشت زمینه اش بود نوشته بود به یادتم.

چشمان آفت گرد شد.

نوشته ای مخفی بود؟

آفت کمی دیگر بر روی صفحه و صفحات دیگر چای ریخت رو همه ی صفحات چیزهایی از قبیل به یادتم - فراموش نکردم - کم مونده ازاد میشی نوشته شده بود.

روی صفحه ی آخر نوشته بود:

به ازادی ات کم مونده ما نجات میدیم به یادتم.

آفت روی مبل نشست ذهنش بهم ریخته بود اینها چه بود؟ مگه آفت فقط گریس را نداشت؟ چه شده بود؟ آفت نمیدانست تنها چیزی که میدانست خواستن ودانستن حقیقت بیش از همیشه بود حتی اگر مجبور بود فرار کند. حتی اگه هیچ راهی نباشد راهی را پیدا میکند. شده باشد زمین را میکند اما فرار میکند چون هرچه بشود بهتر از زندانی بودن برای همیشه است. چه گریس دوست داشته باشد چه گریس دوست نداشته باشد. در حدی که اگر مجبور میشد برای پیدا کردن کسی که بیرون از این درهای چوبی دارد، کسی که به او اهمیت میداد و به یادش است، برای پیدا کردن آن فرد از گریس هم میگذشت...

گریس گزارش نهایی را نوشت و نزد ایسلا رفت به او گزارش را داد و ایسلا آن را برانداز کرد.

ایسلا گفت: (خوبه به خیر گذشت تولدش مبارک باشه.)
- بهت گفتم که هیچی چیزی از دستم در نمیره امشب هم دوباره میرم پیشش.

-خوبه فقط ... گریس

ایسلا پاشد و به سمت گریس رفت و دستانش را روی شانه اش گذاشت و ادامه داد: (مواظب باش مواظب باش این علاقه ات نسبت به افت کار دستمون نده بعدا اگه مشکلی پیش بیاد همیشه جمعش کرد.)

-گریس عصبانی شد و با عصبانیت گفت: (مگه تا حالا چیزی گفتمی که من اشتباه انجام داده باشمش؟ هر چیزی گفتمی رو بی نقص انجام دادم ۱۵ ساله آفت هیچ بویی نبرده.)
- خیلی خب ، خیلی خب چیزی نگفتم که، هشدار دادم.

-نیازی به هشدار نیست، الانم میخوام برم پیش آفت.

با عصبانیت رفت و در را محکم بست.

ایسلا اهی کشید و بلافاصله اما داخل آمد.

-گریس خیلی عصبانی بود.

-چی شده اما چی میخوای؟

- امروز تولد دخترم هست چی فکر کردی اومدم حال و احوالش رو بدونم.

- خوبه، تموم شد؟ حوصله ندارم خستم، کلی هم کار دارم.

- چرا این شکلی میکنی؟ الان میرم، فقط کتاب هام رو بهش دادین؟
-اره دادم.

-همش
رو؟

- نه فقط بعضی هارو چون خونده بود ندادیم چطور؟

- چی.. چیارو
ندادین؟

ایسلا چشمانش را تنگ کرد و گفت: (سپید دندان و شجاع مثل تو چطور؟)
-هیچی همینطوری بعضی از کتابارو زمان بچگی خونده بودم میخواستم بخونه. ممنون من میرم. تو هم به کارات برس.)

اما رفت اما دانه ی شک بدی در دل ایسلا کاشته شد. ایسلا نشست و به فکر فرو رفت.

اما به اتاقش رفت ،هکتور منتظرش بود هکتور از اما پرسید: (خب چی شد؟ کتاب هارو داده بودش؟)

-اره ولی بعضی هارو نداده بود

-چی
کدوما؟

-نگران نباش اوژنی گرانه رو داده.

- خب خوبه نمیخوام نا امیدت کنم میدونی برای این سرنخ خیلی زحمت کشیدیم اما احتمال اینکه کتاب رو خیس کنه چند درصده؟ ها؟

-نگران نباش من امیدوارم.

گریس به سمت اتاق آفت رفت که شب را هم با هم بگذرانند. وقتی وارد اتاق شد در را باز کرد احساس پریشانی آفت را متوجه شد ولی به روی خود نیاورد گفت: دیدی چه به موقع اومدم؟ آفت گریس را دید نمیتوانست حرف بزند. از او خشمگین بود ولی همزمان کنجکاو. سعی کرد خودش را جمع کند تا چیزی را لو ندهد چون تصمیم گرفته بود فرار کند....

فصل ۸

آفت صبح زود بیدار شد و میخواست برای فرارش برنامه ریزی کند فرار فقط یک راه داشت ، در ، ان هم که قفل بود و کلیدش هم دست گریس بود که مانند شیری حواسش به ان است پس برای فرار باید از گریس هم عبور کند و جوری که متوجه نشود و تقریبا غیر ممکن است . این تجزیه تحلیل هاسرافت را درد آورد. کتاب اوژنی گراندیه را برداشت و دوباره نوشته هارا خواند ولی دیگر نتوانست سرنخی پیدا کند. رفت به سراغ

کیفش ان کیف هدیه ی تولد گریس به او است که هر سال یک هدیه ی تولد به او میدهد افت احساس خوبی بعد از هر سال گرفتن این کادو ها میگیرد. درست است او ۱۶ سال دارد اما حتی کادو ی تولد ۱ سالگی اش را نیز هنوز صحیح وسالم دارد که شاید یک روز به دردش بخورد او نگهداری از وسایل را خیلی دوست دارد. او کادو تولد ۱۰ سالگی اش را از همه بیشتر دوست دارد یک کیف بزرگ نقره ای و طلایی براق.

او تصمیم گرفت ان کیف را بزارد کیف کادو یعنی تمام کادوهایی که خیلی برایش با ارزش هستند را در ان نگه دارد (دسبند طلایی - کتابهای مورد علاقه اش - دفترچه ی خاطراتش که تمام اسرارش را انجا نوشته و....) تصمیم گرفت دفتر خاطراتش را بخواند خدا را چه دیدین شاید باز یک چیز به درد بخوری پیدا کند.

افت با خواندن دفتر خاطراتش تمام دوران کودکی اش جلوی چشمانش آمد:

دفتر خاطرات عزیزم من افت هستم و امروز گریس که من او را بسیار دوست دارم تو را به من داد و من از داشتن تو بسیار خوشحال هستم و میخواهم از این به بعد تمام خاطراتم را در تو بنویسم.

افت چند صفحه جلوتر رفت:

دفتر خاطرات عزیزم ، امروز حوصله ی من بسیار سر رفته است کتاب داستان های زیادی را خوانده ام که گریس برایم آورد در یک کتاب داستان عکس جایی بسیار زیبا بود و وسایلی برای بازی در ان داشت نمیدانم اسم هایی مانند تاب و سرسره در متن داستان هم نوشته شده بود به نظر با حال میامدند نمیدانم در دنیای واقعی هم وجود دارند یا نه اگر دارند خیلی دوست دارم یک بار از نزدیک ببینمشان.

لبخندی بر روی لبان افت نشست اینجا او ۸ سال داشت و به یاد داشت که ان موقع چقدر عاشق تاب و سرسره بود ولی افسوس میخورد که الان هم که ۱۶ سال سن دارد تاب و سرسره ای واقعی را ندیده ، چندین صفحه جلوتر رفت اینجا سیزده ساله بود:
خب سلام ، میدونی چیه؟ هیچی مشکلم همینه همه چی حوصله سر بره هر وقت هم گریس میاد و بحث من باز میشه که من کیم، چرا زندانی ام ، همش اعصابم خورد میشه جواب درست و حسابی نمیده که و هی بحث رو میکشه سر اینکه خب چه کتابی خوندی، درباره ی چی بوده و از این جور چیزا و برای مدت کمی با

بازی های مسخره مثل بیست سوالی و اینا وقت مسخره مون رو میگذرونیم و اون باز میره و میگه شب میام اما تنها خبر هیجان انگیزی که امروز بهم داد این بود که شب میاد و شام هم همبرگره پس اره فقط به امید همبرگرامشب این چند ساعت هم میگذرونیم و یه چیز دیگه هم بگم اینکه شاید از خودت پرسی چرا کتاب نمیخونم؟ چون خسته شدم انقدر کتاب خوندم کتاب شدم انقدر خوندم دیگه یکی باید بیاد من رو بخونه و تازه انقدر هم با دقت میخونم که از وارن بافت هم حرفه ای تر شدم.

خب به هر حال خالی شدم به امید دیداری همبرگری بدرود.

افت بعد از خوردن این داستان خنده اش گرفت ان حجم از حوصله سر رفتگی و اعصاب خوردی از سر بیکاری را دوباره حس کرد.

صفحه ی بعدش که انگار ادامه ی قبلی بود را خواند:

خب امروز صبح دیروزه و میخوام بگم دیشب عالییییییییی بود البته تا حدودی. نوشتن در تو برام خوش شانسی آورد اولاً که همبرگره عالی بود. عالی خوشمزه یعنی فوق العاده. منم خیلی شیک کردم که همبرگر رو شیک بخورم. یه دامن مشکی بلند چین دار تا میج پا با یک بولوز سفید که روی ان با مروارید به شکل پروانه در آمده بود پوشیدم. گریس هم وقتی من رو دید خیلی تعریف کرد و منم ذوق زده شدم وقتی داشتیم شام میخوردیم گریس میخواست توی لیوان برای خودش اب بریزه که دستش خورد و سس ریخت رو لباس نازنینم و کثیفش کرد من برای انتقام دستم رو سسی کرد و زدم به صورتش (: شاید وحشیانه به نظر بیاد ولی نبود و برعکس خیلی هم خوش گذشت ولی خلاصه که لباسم شهید شد.

آفت دوباره خندید. یادش میامد لباسش را با گریس به هزار بدبختی پاک کردن. آفت جلوتر رفت و به صفحه ای رسید که گریس خبر مرگ پدر و مادرش را به او گفت ولی تصمیم گرفت ان قسمت را نخواند که روحیه اش دوباره خراب نشود چون الان چیز مهمتری برای فهمیدن داشت. از انجایی که چیز به درد بخوری پیدا نکرد ترجیح داد دست خالی هم دفتر خاطراتش را کنار نگذارد پس یک مداد برداشت و شروع کرد به نوشتن:

دفتر خاطرات عزیزم میدونی چیه؟ گریس چند وقته پیش به من یه چندتا کتاب داد و من یکی از اون کتاب ها ، اوژنی گراندرو رو شروع کردم به خوردن که روز تولدم دستم به چایی خورد و ریخت روش اول خیلی ناراحت شدم اما بعدش یک چیزهایی...

همون لحظه گریس در را باز کرد و آمد تو.

(سلام سلام.)

افت سریع بلند شد. دفتر خاطراتش را بست و دستش را برد پشتش و دفترش را بی دلیل قایم کرد.

- اون چیه؟
- دفتر خاطراتم...

- چرا قایمش کردی؟

- هیچی دلیل خاصی نداره

- افت؟
- جدی میگم میخوای بیا بخون

گریس اهی کشید و ادامه داد: (نه اوکیه چیز خاصی هم نیست هر چی خب چه خبر؟)

- اممم هیچی چیز خاصی نیست دوباره حوصلم سر رفته.

- اوووو، انقدر سختگیر نباش اونقدر هم ادم حوصلش سر نمیره.

- تو تا حالا تو اتاقی زندانی بودی؟

- دوباره شروع نکن.

گریس نگاهی به اطراف کرد چشمش به کتاب اوژنی گرانده خورد و گفت: (هی صبر کن ببینم این کتاب اوژنی گراندهست؟ چرا انگار انداختیش تو سطل اب؟) چشمان افت گرد شد عرق کرد و نفس نفس میزد با خودش گفت: (تموم شد همه چی تموم شد بدبخت شدم.)

به محض اینکه گریس داشت کتاب را باز میکرد افت گفت: (گریس.)

- جانم؟

- میخواستم بگم ... میخواستم بگم ... چیزه میخواستم بگم که بعضی اوقات خیلی رفتارم بد بود پس ببخشید تو تنها دوست و کسی هستی که میشناسم.

- گریس از این حرف های افت خیلی خوشحال شده بود و گفت ممنونم دوست کوچک من.

و بعد کتاب را باز کرد.

دنیا برای آفت به اتمام رسید همه چیز تمام شد این ابراز احساسات مهربانانه در بهترین حالت موجب اتمام دوستی آنها و ندیدن تنها کسی که میدید بود.

چشمان گریس گرد شد. اشک در چشمانش حلقه زد اما آن خون بود. به آفت نگاه کرد و گفت: (چرا؟) آفت که نمیتوانست باور کند چشمان گریس خونی شده با اضطراب گفت: (توضیح میدم لطفا ببخشید ، گوش بده.)

-نه آفت نه ، اصلا تقصیر مننه وای خدا بدبخت شدیم، بدبخت شدی، آفت بیچاره شدی، آفت چیکار کنم الان هان؟ چیکار کنم؟

گریس کنترل خودش را از دست داده بود. آفت هیچوقت انقدر او را ناراحت و مضطرب ندیده بود و به او گفت: (اروم باش گریس. کمکم کن میدونم بهم اهمیت میدی. کمکم کن میخوام فرار کنم کمکم کن این فرد رو پیدا کنم .لطفا گریس لطفا این تنها چیزیه که ازت میخوام.) خون از چشمان گریس جاری شد و تنها گفت: (متاسفم آفت من خیلی متاسفم.) و بعد به سمت در رفت کلیدش را در آورد تا در را باز کند.

-نه گریس التماس می‌کنم.

آفت نمیتوانست اجازه بدهد. نمیتوانست . گریس ممکن بود شانس فرار و پیدا کردن این شخص را از دست می‌گرفت، او را نابود میکرد .گریس بیرون از در هر کاری ممکن بود بکند. یک دفعه آفت در کمال ناباوری شمعدان بلند را بر میدارد و به پشت گریس میزند گریس بیهوش روی زمین میافتد و از شانس خوب آفت کلید در هم هنگام افتادن او از زیر در به بیرون میرود.

آفت همانگونه که با دستان لرزان به گریسی که بیهوش روی زمین افتاده نگاه میکند باچشمان گرد و صدایی لرزان میگوید: (من کشتمش....)

فصل ۹

آفت دیوانه شده بود با گریه میگفت: من چیکار کردم؟ من چیکار کردم؟ من چیکار کردم؟ خدایا خدایا خدایا گریس؟ گریس صدام رو میشنوی؟

گریس بیهوش و بی عکس العمل روی زمین افتاده بود.

-وای وای گریس گریس توروخدا توروخدا بیدار شو گریس، لطفا، ببخشید التماس می‌کنم بیدار شو گریس گریس.....

افت دید که گریس دارد نفس میکشد: اره افرین گریس. وای خدایا وای الان چیکار کنم. افت خودتو جمع کن اره اره ببین زنده هستش اروم باش نفس بکش اره افرین.

افت گریس را کشید به کنار تخت: (افرین افت تمومه اروم اروم اروم. گریس گریس منو ببین گریس بیدار شو به خدا نمیخواستم همچین کاری کنم.) و زد زیر گریه.

بعد از چندین دقیقه افت دست از گریه کردن برداشت: (بسه دیگه افت گریس هم که زندست تازه اون داشت فرارت رو به خطر مینداخت.... صبر کن فرار!)

افت کلا یادش رفته بود که میخواست فرار کند. خودش را جمع کرد اشکش را پاک کرد و دوباره به سوی گریس رفت تا از زنده بودن او اطمینان خاطر پیدا کند. چند دقیقه ای دنبال کلید گشت. روی زمین، زیر صندلی و میزها و زیرتخت و بعد از چندین دقیقه پی برد که کلید از زیر در به بیرون رانده شد. افت از روی ناامیدی اهی کشید و بر روی زمین دراز کشید و به سقف خیره شد به ساعت نگاهی انداخت ساعت ۳ بعد از ظهر بود افت همانگونه که به سقف و دریچه ی کولر نگاه میکرد به راه فرار نیز فکر میکرد و اما ناگهانی فکری به سرش زد: (صبر کن دریچه دریچه ی کولر!!!!!! وای خدا چطور این فکر زودتر به زنده بود از اونجا حتما به بیرون راه هستش!!)

افت بلند شد و چهار صندلی را روی هم گذاشت و از آن بالا رفت تا به دریچه ی برسد. خوب به آن نگاه کرد، دریچه با چهار پیچ در چهار گوشه اش محکم شده بود افت نمیدانست چه باید کند. اول با دستانش سعی کرد پیچ ها را در بیارد اما موفق نشد پایین امد و به اطراف نگاه کرد و با چند ابزار در دستش دوباره از صندلی ها بالا رفت. مداد، چاقو، سنجاق و قیچی. اول نوک مداد را در فضایی که درون پیچ بود قرار داد و کمی آن را چرخاند بعد از چندین دقیقه پیچ که باز نشد هیچ نوک مداد هم شکست و در آن گیر کرد: (عالیه، یعنی بهتر از این نمیشه ای خدایه مشکل حل نشده اون یکی شروع میشه اخه مگه بدشانس تر از من هم تو این دنیا هستش اخه مگه هست؟ اه.) و بعد با قیچی که در دست داشت با دقت و تلاش فراوان نوک مداد را در آورد و مداد و نوکش را بر روی زمین پرت کرد. سپس با سنجاق به جان پیچ افتاد بعد از ۱۵ دقیقه چرخاندن سنجاق دستانش درد گرفت و دست از این کار برداشت و با خود گفت: (یه ربع هستش دارم میچرخونمش وای دستم شکست چرا باز نمیشه، ها؟ چرا باز نمیشه یعنی انقدر طول میکشه؟ اگه اره که افرین چه سازنده ای داشته خسته نباشه.)

سنجاق را هم به پایین پرتاب کرد و با خود گفت: (خب چاقو جان بزار حدس بزنم تو هم این رو باز نمیکنی نه؟ اصلا این همش وقت نداشته تلف کردنه اصلا باید به فکر دیگه کنم این شکلی نمیشه.) و بعد پایین اومد اما چند ثانیه ای به چاقو نگاه کرد و تصمیم گرفت با چاقو هم امتحان کند که تمام کارها را کرده باشد و کم کاری صورت نگرفته باشد. از صندلی ها بالا رفت نفس عمیقی کشید: (توروخدا باز شو باشه؟ لطفا.) و بعد چاقو را داخل فضای پیچ کرد و بعد از دو سه دقیقه چرخاندن چاقو احساس کرد پیچ در حال شل شدن هستش امیدی به دلش دمید برای یک لحظه احساس نشاط کرد ممکن بود موفق شود؟ ادامه داد و بلاخره توانست با چاقو یک پیچ را باز کند. از خوشحالی فریاد کشید: (ارهههههههه، ارهههههههه من موفق شدم مرسی مرسی مرسی، هیچوقت فکر نمیکرد از به چاقو انقدر خوشم بیاد حالا که اینطوره اصلا میزارمت تو کیف کادو هام خدا جونننن.) بعد از فوران خوشحالی با چاقو به جان بقیه ی پیچ ها افتاد و بعد از ۱۰ دقیقه همه ی پیچ ها رو باز کرد و در دریچه را برداشت: (وای چقدر بزرگ و سنگینه!) و در همین حین لغزید و از صندلی ها محکم به روی زمین افتاد و تا چند دقیقه نمیتوانست و نمیخواست که حرکتی کند.

ناگهان به خود اومد سعی کرد بلند شود در دریچه را از خود برداشت و متوجه شد چاقوی در دستش هنگام سقوط او بر روی زمین در دستش زخم بلندی ایجاد کرده و فرش روی زمین را خونی کرده. بلند شد و دستش خودش را شست و بعد با دستمالی تمیز دستش را بست و وقتی دوباره به دریچه ی باز شد نگاه کرد لبخندی زد.

به خودش جنبید و شروع کرد به جمع کردن وسایل مورد نیازش: (خب از اونجایی که دریچه تاریکه باید به شمع با خودم ببرم بزار این چاقویی که احتمالا خیلی ازش تعریف کردم و اخرم زد ناکارم کرد هم نیازم میشه پس میبرمش بزار محض احتیاط یک کاغذ و خودکار هم ببرم. خب این از این. ۵ تا شمع... کبریت... چاقو... دستمال... کاغذ... خودکار... خب همه چی هستش امیدوارم دیگه به چیزی نیاز نداشته باشم و بعد نگاهی به صندلی ها و دستش و فرش خونی انداخت: (اینجوری وقتی گریس بیدار شود ممکن هستش بفهمد از طریق دریچه فرار کردم... ولی خب احتمالا من تا اون موقع فرارم رو کردم دیگه مشکلی نباشه ولی ممکنه هم نه وای خدا.) سپس به دستمالی که دور دستش پیچیده و خونی بود نگاه کرد تصمیم گرفت دستش را بشوید که صدای آرامی از گریس بلند شد: (افت، نکن افت..)

افت با ترس برگشت و دید گریس هنوز بهوش نیامده است اما دارد تکان میخورد بنابراین فهمید وقت زیادی ندارد. سریع وسایلش را در یک کیف ی کاموایی ساده ی قهوه ای ریخت، صندلی ها را روی هم چید و از آن بالا رفت زمانی که به دریچه رسید یادش افتاد در دریچه را با خود نیاورده دوباره از صندلی ها پایین رفت هنگام برداشتن در دریچه نگاهش به کتاب اوژنی گرانده افتاد و آن را هم برداشت و داخل کیف کاموایی اش

گذاشت و به سرعت دوباره از صندلی ها بالا رفت و وارد دریچه شد و با پایش یک لگدی به صندلی ها زد و صندلی ها بر روی زمین افتادند افت هم از داخل در دریچه را گذاشت.

او اکنون درون دریچه بود. درون دریچه بسیار تاریک بود و افت تنها از طریق پرتو های نوری که از اتاقش میامد توانست کیفش را باز و شمع و کبریتش را از آن در بیارد و شمعش را روشن کند افت نمیتوانست از آنجا گریس را ببیند بنابراین تنها با دلی پر از امیدواری راهش را طی کرد.

تقریباً ساعتی از فرار افت گذشته بود که گریس آرام آرام چشمانش را باز کرد و با صدای ضعیفی گفت: (افت؟)

گریس یکباره بلند شد و به دلیل شدت ضربه از روی درد اه بلندی کشید. به کمک میز کنار تخت آرام از جایش بلند شد و به دنبال افت گشت صندلی های افتاده را که کنارشان خونی شده بود فرش خونی را و اتاق به هم ریخته را ورننداز کرد و هی میگفت: (افت؟ افت کجایی؟)

فکر فرار افت او را دیوانه میکرد: (نه نه نه افنتتتت!)

به سمت در رفت خواست کلیدش را از جیبش در آورد و در را باز کند که متوجه شد کلیدش نیست چند بار محکم به در کوبید هی در را میزد و تقاضای کمک میکرد اما هیچ فایده ای نداشت.

نا امید بر روی صندلی نشست و صورتش را با دستانش گرفت و با خود گفت: (حالا چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ چیکار کنم؟) حالا چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ چیکار کنم؟
وای ایسلا افت رو میکشه به باد میریم اینجا هم گیر کردم معلوم نیست کی کسی بفهمه و بیاد به کمکم وای حالا به ایسلا چی بگم هر چقدر دیرتر بفهمه وضعیت وحشتناک بدتر میشه. بدبخت شدیم، بدبخت شدیم، بدبخت شدیم وای خدایا.) سپس قطره ای خون از چشمانش جاری شد. بعد از دقیقه ای بلند شد و به سمت دستشویی رفت و صورتش را با آب شست، پشتش همچنان درد میکرد ولی درد این حجم از گرفتاری خیلی بیشتر از درد پشت گریس بود جوری که تقریباً دیگر درد پشتش را احساس نمیکرد.

از دستشویی بیرون آمد و روی زانوهایش کنار صندلی و فرش خونی نشست. داشت اتفاقات را برای خودش تحلیل میکرد: (این خون من نیست ولی افت.... چرا باید صندلی های خونی باشند چرا باید روی زمین افتاده باشند چه اتفاقی افتاده؟ احتمال اینکه کسی توی اتاق اومده باشه خیلی کمه چون کلید احتمالاً توی اتاق بوده ولی اگه اینجوری باشه چرا این صندلی ها باید خونی باشن؟ چرا فرش باید خونی باشه؟ ... اگه کلید بیرون از اتاق بوده پس افت چجوری فرار کرده؟ وای خدا....)

این حجم از فکر کردن درباره ی اتفاقاتی که افتاده این حجم از فکر کردن درباره ی مشکلاتی که به وجود آمده و ممکنه چندین برابر هم بشود سر گریس را درد آورده بود.

به سمت در رفت صندلی برداشت و به سمت در پرتاب کرد تلاش داشت در را بشکند. دوباره و دوباره امتحان کرد. هی صندلی را بر میداشت و به سمت در پرتاب میکرد و تقاضای کمک میکرد اما فایده ای نداشت بعد از چندین و چند دقیقه تلاش برای شکستن در به نفس نفس زدن افتاد. وقتی برای بار اخر شکست خورد صندلی را برداشت و با فریاد محکم آن را بر روی زمین انداخت. به ساعت نگاهی انداخت ساعت ۶ بود با خودش گفت: (تازه ساعت شیش هستش و من هر روز حدود ساعت ۱۱ به ایسلا گزارش میدم شاید اگه تا اونموقع نرم شک کنه و بیاد دنبالم ولی احتمالا خیلی دیره.....

افت هرچقدر جلوتر میرفت باز هم ادامه داشت دیگه خسته شده بود و این اخرین شمع اش بود و اگر سریع تر این راه طولانی تمام نمیشد این شمع افت هم تمام میشد و افت در یک راه غریب و بی انتها گم میشد. با خود میگفت: (اخه این چه نقشه ی مسخره ای بود تو کشیدی افت اخه اصلا مگه میدونستی اینجا چی میگذره؟ همیچنا میمیری همینجا.)

اینهارا که گفت به شدت نگران شد و نزدیک بود گریه اش بگیره تندتر خزید ، بعد از چند دقیقه به یک ۳ راهی رسید: (عالی شد مشکل کم بود حالا . جلو یه سه راهی هم هستم بهتر از این نمیشه ، فوق العاده است!)

تصمیم گرفت از راه سمت چپ برود پس شمعش را در دستش گرفت و به سمت راه سمت چپ خزید بعد از چند متر جلو رفتن یک دفعه زیر پایش خالی شد و از جلو به سمت پایین سر خورد و به محض پرتاب شدن از شیب شمعش خاموش و از دستش رها شد و بعد از دقایقی نه چندان طولانی و حتی کم به یک نقطه ی انتهایی در دریچه ی اتاقی دیگه رسید و به دلیل سرعتش در را شکسته و با سر بر روی زمین کوبیده شد.

چشمانش تار دید صدای ضعیفی را که میگفت: (هی هی حالت خوبه؟) را شنید و از هوش رفت.

افت گیج و مبهوت بیدار شد روی تخت بود سریع از روی آن بلند شد و دخترانی را جلوی خود دید.

-هی حالت خوبه؟

افت زد زیر خنده و گفت: (افرین افرین قدرت تخیلتون رو دوست دارم میدونین میخوام یک کتاب بنویسم تخیلتون احتمالا خیلی به دردم بخوره..) و بعد دوباره خندید.

دخترها همدیگر را با قیافه ای متعجب نگاه کردند اداری به افت گفت: (دختر جون تخیل تو هم خیلی خوبه ها حالا بگو بینم بیماریت چیه از کنجاکوی دارم میمیرم.)

-مسخره بازی در نیارین اخه بیماری جدی؟ بیماری کجا بود آگه هم که شما این بیماری ها رو دارین که احتمالا همون تخیلتون هستش دمتون گرم

و بعد دوباره خندید.

جولیا با کمی عصبانیت شانه های افت را گرفت و گفت: (بسه دیگه ما دوست نداریم دروغ بشنویم و وقتمون هدر بره تو این قصر همه یه مریضی دارن ...)

امیلی حرفش را قطع کرد و ادامه داد: (البته به غیر از یکی ، اون دختره...)

افت با کنجکتوی پرسید: (کدوم دختره؟) جولیا پاسخ داد: (هیچی یه داستان نه چندان قدیمی هستش که میگه حدود ۱۶۱۵ سال پیش یه دختری دنیا اومد تو قصر که هیچ بیماری نداشت ...)

اداری ادامه داد: (اره خیلی ترسناکه ... بیشتر افراد قصر موافق بودن که دختره رو بکشن بعضی ها هم گفتن بفرستیمش به سرزمین افسانه ای اما ایسلا با هیچکدومش موافقت نکرد و تصمیم گرفت تا اخر عمرش تو اتاق زندانیش کنه و آگه این داستان واقعیت داشته باشه که به نظر من داره دختره هنوز زنده است و تو یکی از این اتاقاست واین یعنی جون هممون میتونه در خطر باشه.)

چشمان افت گرد شد این داستان دقیقا شبیه داستان زندگی خودش بود حبس تا ابد...

با خود میگفت: (یعنی درست است؟ من اون دختره هستم؟ اینجا یه قصر عجیبه؟ واسه همین من رو زندانی کردن؟ واقعا این بیماری هایی که گفتن هست؟)

و ناگهان یادش امد که قبل از فرار از چشمان گریس خون امد بنابراین با صدایی لرزان رو به دخترها کرد و پرسید: (گ..گریس هم بیماری ... دا .. دا ...ره؟)

امیلی خندید و گفت: (تو خیلی بامزه ای ها نگو که میخوای باور کنیم نمیدونی از چشمای گریس به جای اشک خون میاد؟ عزیزم خودتو مسخره کن.)

نفس افت بند آمد بله حقیقت داشت. او دختر افسانه ای این قصر افسانه ای بود. او دختری بود که همه به دلیل نداشتن بیماری از او میترسیدند و او را تا ابد زندانی کرده بودن...

ادری گفت: (خب بگو دیگه بیماریت چیه؟)

افت با ترس گفت: (من... من بی... بیماری... ندا...رم. فکر ک.. کنم داستانتون واقعی باشه و من... من هم... همون دختر سالم باشم.)

این جمله سکوت سنگینی را در اتاق ایجاد کرد.

دخترها جمله ی افت را در دهنشان مرور میکردند تا ببینند درست شنیده اند یا نه. من " من همون دختر سالمم " " من همون دختر سالمم " باورشان نمیشود که آن دختر افسانه ای جلوی چشمانشان باشد.

سریع عقب رفتند امیلی و ادری پشت جولیا قایم شدند و جولیا هم چوب کنار میز و جلوی تخت را برداشت و روبه افت گرفت و با خشم و ترس به او گفت: (اینجا چیکار میکنی؟ ها؟ میخوای بکشیمون؟ چیکار داری؟ چرا اومدی اینجا؟ مگه تو اتاق نباید زندانی باشی؟...)

افت حرفش را قطع کرد از تخت بلند شد و آرام به سمتشان گام برداشت و سعی کرد با حرکت دست آرامشان کند: (هی هی هی آرام باشید الان توضیح میدم نترسین به خدا کاریتون ندارم...)

امیلی با جیغ حرفش را قطع کرد و گفت: (برو عقب نزدیک نیا برو عقب.)

جولیا هم چوب را به سمت جلو حرکت داد تا افت تکان نخورد.

افت ادامه داد: (باشه باشه آرام تکون نمیخورم همینجا میمونم خیلی خب؟ آرام باشین... آرام باشین.)

ادری از پشت سر جولیا فریاد کشید: (بگو ببینم اینجا چیکار داری چجوری فرار کردی؟)

-افت گفت: (الان توضیح میدم.)

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: (ببینین اره اون دختر افسانه ای منم خب؟ ولی اصلا اونجوی که فکر میکنین نیستیم از ارم به مورچه هم نمیرسه خب؟ من از اول زندگیم تو اتاق زندانی بودم و تو کل دنیا فقط گریس رو میشناسم...)

جولیا با خشم داد زد: (اینارو خودمون هم میدونیم جواب سوالمون رو بده اینجا چیکار میکنی؟)

-اگه وسط حرف نپرین میگم...-

چند ثانیه دوباره سکوت اتاق را در بر گرفت و بعد افت ادامه داد: (چند روز پیش تقریباً بین ۱ تا ۲ هفته ی پیش گریس برای من چند تا کتاب آورد. میدونین من خیلی کتاب میخونم یک روز که همین سه چهار روز پیش باشه وقتی داشتم کتاب میخوندم دستم خورد به لیوان چای که داشتم میخوردم و ریخت روش بعد از چند ثانیه یه سری نوشته ها روش به وجود اومد مثل به یادتیم ، یه روز بلاخره ازاد میشی، کم مونده و از اینجور چیزا و از اونجایی هم که تقریباً ماه پیش گریس بهم گفت پدر مادرت مردن خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم که یک نفر پشت این درها منتظرمه پس تصمیم گرفتم فرار کنم اما از اونجایی که خوش شانس ترین انسان جهانم گریس متوجه کتابه شد و تلاش کرد مانع از فرارم بشه ولی منم مانع از این شدم که مانعم بشه که بگذریم...)

ادری حرفش را قطع کرد و با عصبانیت گفت: (نخیرم همه رو میگی دقیق شنیدی؟)

افت اهی کشید و ادامه داد: (باشه باشه همش رو میگم پس گوش کنین ببینین چی میگم، گریس سعی کرد مانعم بشه اینوزمانی فهمیدم که داشت از اتاق میرفت بیرون و خون گریه میکرد ولی من با یه شمعدون به پشتش زدم...)

چشمان دخترا گرد شد و جولیا دوباره وسط حرف افت با ترس گفت: (چی؟؟؟ چیکار کردی؟؟؟ زدیش؟؟ کشتیش؟؟ مرد؟؟؟ واسه همین نتونستیم پیداش کنیم چون گریس مرده؟؟؟ بعد میگی ازارت به مورچه هم نمیرسه؟؟؟ تو یه قاتلی!!!)

افت عصبانی شد و سرشان فریاد کشید: (س شین!!!! من گفتم به پشتش زدم نگفتم مرده ، نگفتم کشتمش انقدر وسط حرفم نپرید حرفم رو بزمن بعد میفهمید ادم خوبه ی داستان منم

وقتی به پشت گریس زدم گریس بیهوش شد و چون میخواست در رو با کلید باز کنه که بره بیرون احتمالاً وقتی داشت روی زمین میافتاد یه جور کلید از زیر در رفته بیرون منم وقتی داشتم دنبال کلید میگشتم فهمیدم. وقتی دوباره به فکر فرار افتادم دریچه به ذهنم اومد، با هزار بدبختی بازش کردم اخرش هم افتادم و چاقوی توی دستم دستم رو برید.)

نفسی گرفت دست زخمی اش را که با دستمال بسته بود و دستمالش هم در خون غوطه ور بود را به انها نشان داد و ادامه داد: (ولی اومدم هر جور که شده فرار کردم اخرش هم رسیدم به اینجا خب؟ من هیچ کاریتون ندارم. فقط برای زندگی خودم فرار کردم فکرش رو کنین این دختر افسانه ای که میگین از همتون ضعیف تره از همتون مظلوم تره از از همتون حتی مهربون تره چون حداقل زندگی یکی رو نابود نکرده. حقیقت رو میخواستین؟ اینم حقیقت!!)

دخترها به حیرت آمده بودن نمیدانستند چه بگویند به نظرشان نمیآمد افت انقدر هم موجود خطرناکی باشد در فکر خودشان درباره ی افت فکر های گوناگونی میکردند که یک دفعه صدای افت رشته ی تفکراتشان را بر هم زد و گفت: (کتاب را هم همراه خودم آوردم.)

و بعد آرام عقب رفت و از کیفش کتاب را در آورد داشت آرام آرام به سمت دختران حرکت میکرد که جولیا دوباره چوب را به جلو حرکت داد و گفت: (فقط کتاب را بفرست!)
- باشه باشه

و بعد کتاب را به طرفشان پرتاب کرد. دخترها کتاب را برداشته باز کرده و برانداز کردن و بعد به یکدیگر نگاه کردند. جولیا کتاب را بست چوب را پایین گذاشت و آرام به سمت افت حرکت کرد. نزدیک افت شد و به او نگاه کرد و گفت: (فکر نمیکنم اونقدرها هم خطرناک باشی...)
بعدش کتاب را در دستان افت گذاشت.

دهان افت باز ماند اما بعدش خوشحال شد و لبخندی از روی رضایت زد. ادری و امیلی هم وقتی کار جولیا را دیدند آرام به افت نزدیک شدن، دیگر ترسشان ریخته بود.

جولیا دوباره سر بحث را باز کرد و گفت: (خب الان چیکار میخوای بکنی؟)

-نمیدونم من تا الان اصلا نمیدونستم کیم و کجام ولی به لطف شما فهمیدم اگه بشه شاید...

- من بهت کمک میکنم!
- چی؟ جدی؟

-اره اگه کاری از دستم بر بیاد چرا که نه؟

امیلی گفت: (چی؟ من رو ببخشید ولی من هنوز از افت میترسم و مایل نیستم که کمکش کنم و پیشنهاد میکنم تو هم وارد این ماجرا نشی جولیا چون هنوز اون همون دختر افسانه ای هستش که کل قصر ازش وحشت دارن!!!)

ادری هم با سر حرف امیلی را تایید کرد و گفت: (امیلی راست میگه جولیا شاید اسیبی به ما نزنه ولی کمک بهش ممکنه ناخواسته مارو توی دردسربزرگی بندازه پس به نظر من هم واردش نشو!)

افت گفت: (درک میکنم نمیخواین بهم کمک کنین ازتون انتظار هم ندارم تنها خواسته ام اینه که مانع ام نشین.)

امیلی و ادری همزمان گفتن: (مانع ات هم نمیشیم.)

جولیا روبه افت کرد و گفت: (ولی من کمکت میکنم).

افت به جولیا نگاه کرد و بعد با لحنی مهربان گفت: (چرا؟)

- چون من نمیخوام تو نابود کردن زندگی کسی شریک باشم.

افت تعجب کرد ولی بی نهایت خوشحال بود اولین بار بود که در زندگیش کسی به او کمک میکرد که به خواسته اش برسد اما ادری و امیلی اصلا تعجب نکردند زیرا انها مهربونی و احساسی که جولیا اگر به کسی که بدی کرده یا احساس کنه که بهش بدی کرده تا جبران نکنه دست بر نمیداره را خوب میشناختند الان هم او احساس گناه میکرد که افت در کل زندگی اش به خاطر کاری که نکرده بود مجازات شد چون بالاخره اعضای قصر هم با زندانی کردن او موافقت کردند.

- ممنونم جولیا خیلی ممنونم

- خواهش میکنم. خب بیا برای فرارت برنامه بریزیم

- باشه

- خب تو خواستی از طریق دریچه فرار کنی تنها راهش اینجا بود؟
- نه اول بین یک سه راهی گیرکردم ولی شانسی این راه رو انتخاب کردم و اومدم چپ

- خب ببین تو از راه در نمیتونی بری اینجا یه قصره و اگه تو از در بری خیلی ها میبینت و به یک چشم بر هم زدن پیدات و زندانی ات میکنن ما هم...
و بعد توقف کرد و یک نگاهی به امیلی و ادری انداخت و ادامه داد: (درست تر بگم من هم نمیتونم پوششت بدم پس اگه نظر من رو میخوای باید دوباره از طریق دریچه فرار کنی.

- اره موافقم. فقط، از طریق کدوم راه؟ وسطی یا سمت راستی؟
- ببین من زیاد اطلاعات ندارم ولی باید مقصدت جایی باشه که اطمینان داشته باشی اون فرد بهت کمک میکنه.

- یعنی نویسنده ی این نوشته ها.

- دقیقا ولی میدونی ممکنه کی باشه؟
- نه نمیدونم مادر و پدرم هم که مردن هیچ ایده ای ندارم.
سپس اهی از روی ناامیدی کشید و به زمین چشم دوخت.

جولیا به او گفت: (امممم افت....)

- چیه؟

- الان ساعت ۴۵:۱۰ دقیقه هستش و مادر و پدر من ساعت ۱۱ برمیگردن وقتی نداریم.

افت ، امیلی و ادری به ساعت نگاه کردن. ادری برگشت و گفت: (جولیا باید حرف بزیم).
- نه الان وقتش نیست وقت نداریم به ربع دیگه مامان بابام میان و اگه افت اینجا باشه همه با هم بدبخت میشیم.

- خب حرف منم مهمه و بعدش دیگه فایده نداره!!!

- گفتم الان نه چرا حرف حالیت نمیشه؟ میگم وقت نداریم افت باید فرار کنه!

- یعنی ۱۵ سال دوستی رو به دختری که ممکنه بدبختت کنه ترجیح میدی؟

- اگه مجبور باشم، بله!!!!

خیلی به ادری بر خورد همه تعجب کرده بودن، خود جولیا هم نفهمید چی گفته پیدا بود دل ادری را بدجور شکونده...

ادری با بغض گفت: (البته .. البته که مهمتره.)

و بعد اذدر اتاق خارج شد و در را محکم بست و امیلی هم نگاه ناراحت کننده ای به جولیا انداخت و از اتاق بیرون رفت.

جولیا نفس عمیقی کشید روبه افت کرد و گفت: (داشتم میگفتم...)

افت وسط حرفش پرید و گفت: (چرا اینکار رو کردی؟)
جولیا کمی صدایش را بالا برد و گفت: (هر دلیلی هم که داشته باشه هدرش نده وقت نیست، خوب گوش کن ببین چی میگم اگه از همین دریچه ای که اومدی بالا بری به یه سه راهی میخوری یکیش که رو به پایینه که اتاق خودته دو تا راه میمونه من فکر میکنم از راه وسطی بری بهتره چون اولاً که که کنار اتاق ما یه اتاق هستش که احتمالاً این راه به اون اتاق میخوره که زن و مرد خوبی توش زندگی میکنن ، اما و هکتور، من میشناسمشون به احتمال قوی اگه ماجرا رو بهشون توضیح بدی و بگی من تورو میشناسم کمکت میکنم.

- چقدر اطمینان داری؟

- ۷۰ درصد ولی بهتره از اینکه احتمالا راه سمت راست به اتاق ایسلا میخوره که درجا میگیرت و اگه نکشتت زندانی ات میکنه.

- انقدر ادم بدیه این ایسلا

- اولاً که اونقدر وقت نداریم درباره ی خوب و بد بودن ایسلا صحبت کنیم و دوما اون مدیر قصره فشار زیادی روش هستش میدونی دوست ندارم زود ادم رو اونم از جنبه ی منفی قضاوت کنم. به هر حال دیگه وقت نداریم بدو وسایلت رو جمع کن.

- باشه الان جمع میکنم.

افت شروع کرد به جمع کردن وسایلیش و ۵ شمع هم از جولیا گرفت و در کیفش گذاشت دستش هم دوباره شست و از جولیا دستمالی تمیز گرفته و با ان دستش را بست و آماده ی راهی شدن شد.

انها چهار صندلی را روی یکدیگر گذاشتند و از اونجایی که افت در دریچه را شکسته بود لازم نبود که پیچ ها را بازکنند.

افت خنده ای کرد و به جولیا گفت: (داشتم میومدم ۱ ساعت با چاقو افتاده بودم به جون پیچ ها بدم نشد شکوندمش.)

جولیا خندید و گفت: (کار خودت رو راحت کردی.)

هر دو باهم خندیدند.

جولیا به افت گفت: (به نظرت چقدر طول میکشه تا به اونجا برسی؟)
- نمیدونم. شاید ۱ ساعت چطور؟

-اخره بعد از ساعت ۱۲ در اتاق اِما و هکتور رو قفل میکنن و اگه میخوای دلیلش رو بررسی نپرس چون نمیدونم.

- اها. اشکال نداره بلاخره خودشون که اونجا هستن اونجوری که گفتی ادمای خوبی هستن امیدوارم کمکم کنن.

- اره هستن. نگران نباش، کمکت میکنن

افت لبخندی به جولیا زد و گفت: (ممنونم جولیا، هیچ وقت فراموشت نمیکنم.)

-منم فراموشت نمیکنم، موفق باشی.

- ممنونم

و از صندلی ها بالا رفت و وارد دریچه شد...

جولیا هم در دریچه را برداشته و از داخل آن را گذاشته و صندلی ها را به حالت عادی برگرداند و دوباره برای افت ارزوی موفقیت کرد حالش به خاطر اینکه ادری را ناراحت کرده بود خوش نبود ولی نمیخواست تنها شانس افت هم برای فرار از دست بره برای همین با دلی پر از امیدواری و نشست و به دریچه خیره شد....

فصل ۱۰

ادری بسیار ناراحت بود با خشم و ناراحتی به اتاقش رفت و در را محکم پشت سرش بست. در چنان محکم بسته شد که امیلی که پشت در بود ترسید هر لحظه دیوار اتاق ادری فرو بریزد. در را باز کرد و وارد اتاق شد: ادری... اینجوری نکن... اعصابش خرد بود تو که میدونی احساس گناه کنه و نذاری درستش کنه دیوونه میشه.)

بغض ادری ترکید: (نه ببین موضوع اصلا این نیست و اصلا اشکال نداره میخواست کمک کنه خب بکنه حتی به دختری که میتونه قصر رو نابود کنه اشکال نداره. چیزی که منو اذیت میکنه اینه که بدجور منی که دوست ۱۵ ساله شم رو پیش اون دختره که ۲ ساعت هم نبود دیده بودتش خرد کرد خیلی بد.)

روی کاناپه نشست و با دستانش صورتش را گرفت.

امیلی کنارش روی کاناپه نشست و او را دل‌داری داد: (گریه نکن، ناراحت نباش عصبانی بود یه چیزی گفت معلومه که به خاطر افت دوستیش با تو رو خراب نمیکنه ناراحت نباش.)
- افت افت افت، افت کیه اصلا؟ میدونی چیه؟ به نظرم اصلا ممکنه قصر رو نابود کنه! از کجا معلوم وضعیت گریس خطرناک نباشه؟ کسی هم نمیدونه؟ من میرم به ایسلا بگم.

ادری به سرعت پاشد، به سمت در رفت و شروع کرد به دنبال ایسلا گشتن. امیلی هم به دنبالش رفت و سعی کرد او را از اینکار منصرف کند: (ادری! دیوونه شدی؟ میخوای به ایسلا بگی افت فرار کرده؟ هم خودمون و هم جولیا رو بدبخت میکنی! اینکار رو نکن. بیا برو با جولیا حرف بزنین حلش کنین این جووری نخوای انتقام بگیری چیزی نشده که...)

ادری با فریاد بین صحبت امیلی پرید و گفت: (چیزی نشده؟ چیزی نشده؟ غرور من که مثل اینه ای که سنگ بهش خورده شکسته چیزی نیست؟ اینکه ممکنه قصر نابود بشه چیزی نیست؟ اینکه ممکنه گریس بمیره یا حتی مرده باشه چیزی نیست؟ اون دختره کیه که بخواد پشت سرش همه چیو نابود کنه و بره؟ افت کیه؟)

-افت؟؟

صدا از امیلی نبود هر دوی آنها روبرویشان را نگاه کردند ایسلا حرف هایشان را شنیده بود...

مادر و پدر جولیا به اتاق آمدند: (سلام عزیزم.)

-سلام مامان، سلام بابا

- خب دخترا اومده بودن اینجا

جولیا با حالت ناراحتی جواب داد: (بله اومده بودن، اومده بودن) آنها که متوجه شدن دخترشان ناراحته سعی کردن بحث را عوض کنند که زیاد موفق واقع نشدند: (خب چیکار کردین؟)

-هیچی کار خاصی نکردیم... مامان بابا یک سوال، اتاق کناری ما هست که اِما و هکتور نوش زندگی میکنند. چرا بعد از ۱۲ در اتاقشون رو قفل میکنند؟
اریک و انا نگاهی به هم کردن نمیدانستند چه بگویند: (چرا همچین سوالی میپرسی؟)
-هیچی همینجوری کنجکاو شدم اخه هر شب اقا هکتور از اتاق بیرون میاد و بعد نگهبانا میان و در رو قفل میکنند و تا صبح اونجا میمونن.

-خب میدونی، ما به خاطر بیماریش بعد از دوازده شب خطرناکه.

-خطرناکه؟

-اره اما بعد از ۱۲ شب یه حیوونه درنده یا در بیشتر مواقع گرگ میشه برای همین دیگه از یازده، یازده و نیم هکتور از اتاق بیرون میاد و درش و هم قفل میکنند چون اگه کسی پیشش باشه احتمال زنده موندنش کمه.

چشمان جولیا گرد شد او آفت را فرستاده بود به خود مرگ.

اریک ادامه داد: (اره یادت نییاد بچه بودی....)
انا با سرفه ی ریزی حرفش را قطع کرد.

-بچه بودم چی؟
-هیچی دختر جواب سوالت رو گرفتی؟ بهتره دیگه بخوابی ساعت ۱۱:۳۰ شبه حتما امروز با دخترا فعالیت زیادی هم داشتین خسته شدی.

مغز جولیا داشت منفجر میشد او نه تنها به افت کمک نکرد بلکه هر لحظه ممکن بود به خاطر او بمیرد بنابراین رو به پدر مادرش کرد و گفت: (میدونین چیه امروز با اداری دعوا شد و میخوام برم ازش عذر خواهی کنم تا باهم اشتی کنیم وگرنه خوابم نمیبره.)

سپس بدون اینکه کلمه ای حرف بزند و حتی بدون اینکه بگذارد کسی حرف بزند از اتاق خارج شد و به سمت اتاق اما دوید. وقتی به اتاق رسید دیر شده بود و درها توسط نگهبانان قفل شده بود و هر چقدر جولیا خواهش و التماس میکرد در را باز نمیکردند پس امید جولیا برای اطلاع دادن به اما و نجات افت از این طریق از بین رفت پس رفت تا دخترا را پیدا کند که شاید بتوانند به او کمک کنند.

چشمان اداری و امیلی گرد شد ایسلا جلوی چشمانشان بود و با عصبانیت گفت: (اینجا چه خبره؟) امیلی نمیتوانست حرف بزند انگار که لبانش را به هم دوخته بودند. اداری نیز نمیدانست چه بگوید. ایسلا با چشمانی گرد بریده بریده گفت: (افت چی شده؟ موضوع چیه؟) باز هم جواب ندادند که ایسلا بر سرشان فریاد کشید: (با شماهام مگه نمیشنوین؟) اداری و ایسلا یک لحظه ترسیدند و بدنشان لرزید که بعد اداری شروع به صحبت کردن کرد و همان لحظه امیلی نگاهی به معنای اینکار را نکن به او انداخت اما اداری اهمیت نداده و ادامه داد: (ب..ب.بیین ایسلا م...ما افت رو دیدیم اون فرار کرده.)

دیدن؟ الان کجاست؟ کجا

- تو اتاق جولیا بودیم که یک دفعه از دریچه سقوط کرد بعدش بیهموش شد وقتی هم که بیدار شد نمیدونستیم کیه وقتی فهمیدیم شروع کرد به توضیح دادن جولیا خیلی باهش جور شد ولی من و امیلی نه من حتی سعی کردم توضیح بدم برای جولیا که وارد این موضوع نشه ممکنه در دسر ساز بشه ولی اصلا اهمیت نمیداد و کار خودش رو میکرد جوری من رو پیش اون دختره خرد کرد که...

ایسلا حرفش را برید و گفت: (خب الان افت کجاست؟) اداری چشم غره ای رفت و ادامه داد: (نمیدونم من و امیلی بعدش اومدیم بیرون ولی جولیا و افت همچنان داشتن برای فرار افت برنامه میریختن فکر کنم از راه دریچه ها و لوله ها و از اینجور چیزا... فکر کنم.)

ایسلا با عصبانیت گفت: (الان جولیا کجاست؟) - امیلی؟ من نمیدونم!!

ایسلا نیز به نشانه ی نه سر تکان داد. ایسلا هم اهی کشید و گفت: (دنبالم بیاید.) اداری هم جواب داد: (باشه!) ایسلا به سمت اتاق جولیا رفت، اداری نیز داشت به دنبالش میرفت که امیلی دستش را گرفت و او را نگه داشت و به گفت: (معلومه داری چیکار میکنی؟) اداری با چهره ای که معلوم بود سعی میکرد خودش دل امیلی را نشکند به او جواب داد: (معلوم نیست؟ میخوام قصر رو نجات بدم!) - از دست کی؟ افت؟ - نه از دست تو، خب معلومه که اره! - این دیوونگی به نظر من هم افت اونقدر ادم بدی نیست. بهش نمیخوره باشه.

- خب مگه حتما باید یه بلایی سرمون بیاره که بد بودنش رو ثابت کنه؟ تو خودت با کمک بهش مخالف بودی! - ولی با مانعش شدنم هم موافق نبودم! میخوای باور کنم که برای خوبی قصر اینکار رو کردی؟ اداری کیو گول میزنی تو یک جور میخوای همون جوری که جولیا تورو جلوش خراب کرد اون هم خراب کنی! من تو رو میشناسم نمیونی اروم بشینی! - بله من جلوش خراب شدم، بله شاید میخوام اون رو خراب کنم، بله شاید از دست اینکه جولیا اونجوری با من که دوست صمیمیشم رفتار کرد ناراحت باشم ولی این رو بدون افت برای قصر خطرناکه اون یک انسان

افسانه

ای

هستش!

- اما...

- اما بی اما شنیدی که ایسلا چی گفت باید دنبالش بریم بدو بیا.

سپس شروع کرد به دنبال ایسلا رفتن و امیلی هم اهی کشید و پایش را به زمین کوبید برای اینکه نگذارد اداری اوضاع را خیلی بدتر کند بر خلاف میلش به دنبال آنها رفت.

ایسلا، اداری و امیلی به اتاق جولیا رسیده بودند. ایسلا در را ناگهان باز کرد، اداری و اما نیز داشتند برای خواب آماده میشدند. وقتی چهره ی نگران ایسلا و دختران را دیدند نگران شدند. انا پرسید: (اینجا چیکار میکنید؟
اتفاقی افتاده؟)

ایسلا سوالش را با سوال پاسخ داد: (جولیا کجاست؟)
اداری هم اضافه شد و پرسید: (جولیا اینجا نیست. چی شده ایسلا؟)
- میدونین کجاست؟

- گفت با اداری دعواش شده میخواد باهاش اشته کنه.

- کی؟

- تقریباً یک ربع پیش

امیلی گفت: (ولی اصلاً اون پیش ما نیومد.)
نگرانی از چهره ی همه میبارید، مشکلات زیاد، اما راه حل ها و زمان محدود بود. ایسلا به سرعت از اتاق آنها بیرون آمد بقیه نیز به دنبالش رفتند تا به دنبال جولیا بگردند. ایسلا میدانست که هر لحظه که بگذرد احتمال فرار افت حتی از قصر و رفتنش نزد ادم های افسانه ای و لو دادن آنها بیشتر میشود. این فکر ها او را دیوانه میکرد نبود شدنشان توسط افت تقصیر او میشد.

جولیا نیز به دنبال اداری و امیلی میگشت به اتاق هردویشان رفت اما اثری از آنها نبود اگر اما گرگ میشد و افت در اتاقش ظاهراً قاتل نیز میشد! بنابراین سریعتر باید راه چاره ای پیدا میکرد همین طور که در این افکار بود ناگهان با اداری برخورد کرد و افتاد وقتی او را دید گل از گلش شکفت: (اداری!!! امیلی!!!)
ایستاد و ابتدا امیلی و سپس اداری را محکم بغل کرد اما اداری او را از خود دور کرد.

امیلی برای اینکه آتش شعله ور نشود گفت: (جولیا!! کجا بودی؟ همه دارن دنبالت میگرددن!!)

- همه دارن دنبالم میگردن؟ چرا؟
امیلی که میخواست اوضاع را آرام نگه دارد بیشتر اوضاع را بهم ریخته بود. ادی هم نگذاشته امیلی ادامه دهد و گفت: (که بدونن افت کجاست!!)

- چی؟؟؟؟؟ کیا؟؟ دربارہ ی افت از کجا میدونن؟؟ چرا بهشون گفتین؟؟؟ کمک نکردین کسی هم ازتون نخواست کمک کنید چرا همه جا جار زدین؟
- اولاً که من و امیلی داشتیم حرف میزدیم که ایسلا شنید و بعد در حین دنبالت گشتن به پدر و مادرت بر خوردیم ولی اونا دربارہ ی افت چیزی نمیدونن.

- ایسلا؟ ایسلا دربارہ ی افت میدونه؟ وای خدای من وای خدای من! واقعا که!!
سپس روی دو زانویش روی زمین نشست.

امیلی برای اینکه جولیا را آرام کند به دلداری داد: (اشکال نداره جولیا شاید اینجوری بهتر باشه این شکلی ممکنه جون تمام قصر به خطر بیفته افت کجاست؟)

بعد از این اخبار جولیا یادش رفت که خبر اصلی که به خاطرش دنبال دخترا میگشت را بدهد. ایستاد و به آنها گفت: (به کمکتون نیاز دارم.)

امیلی با قیافه ی کنجکاو پرسید: (چه کمکی؟)
- افت از طریق دریچه فرار کرده و به احتمال قوی مقصدش اتاق بغلیه ما هستش.

- خب اینکه خوبه خاله اما و عمو هکتور خیلی مهربونن اگه بری الان هم بهشون توضیح بدی یا خودش حتی توضیح بده کمکش میکنن چیش بده؟

- کاش همین بود ولی موضوع اینه که همیشه نزدیکای ساعت ۱۱ اقا هکتور از اتاق میاد بیرون، نگهبانا میان و در اتاق رو قفل میکنن و تا صبح هم اونجا میمونن چون خاله اما بعد از ۱۲ شب یه حیوون درنده و بیشتر اوقات گرگ میشه و این یعنی من احمق افت رو مستقیم فرستادم به سمت مرگ!!

دهان دخترا باز مونده بود میدونستند اما یک بیماری دارد اما نمیدانستند ان بیماری چیست، خانواده شان هم به دلیل محافظت از آنها زیاد این بحث را باز نمیکردند دخترا نیز زیاد اصرار نمیکردند ولی الان که این را شنیدند واقعا تعجب کردند و واقعا هیچکدام نمیخواستند که افت بمیرد حداقل به خاطر اینکه یک جورایی جولیا هم مقصر بود و جولیا دوست چندین و چند ساله ی آنها بود پس به خاطر جولیا هم که بود باید به او کمک میکردند. ادی با قیافه ای طلب کارانه گفت: (گفتم یا نگفتمم بین گوش نکردی نگفتمم اخرش دردسر همیشه برامون گفتمم واردش نشو گوش نکردی الانم افت ممکنه بمیره به خاطر دلسوزی بیش

از حد تو من که میدونم احساس گناه کردی ولی اخه تقصیر تو چی بود؟ تو که تقصیری نداشتی ولی الان داری الان اگه افت بمیره مقصر میشی!) جولیا هم با صدایی عصبی به او گفت: (اینارو میدونم! وقت کمه و افت هر لحظه ممکنه برسه به اتاق و اما هم گرگ بشه پس به جای این حرفا چیزی رو بگو که نمیدونم کمک کن! من اشتباه کردم؟ تو اشتباه نکن. من میخوامت کمک کنم موفق نشدم؟ تو کمک کن و موفق شو ولی دوباره شروع نکن به بحث های تکراری!)

اری میخواست جواب جولیا را بدهد اما امیلی اجازه نداد و گفت: (باشه باشه باشه الان وقت جروب بحث نیست چند دقیقه دیگه ۱۲ میشه و اتفاقاتی میافته که نباید بیافته پس من بهت کمک میکنم جولیا.)

جولیا از روی رضایت لبخندی زد و سرش را تکان داد. امیلی نیز ادامه داد: (تو چی اداری؟ کمک میکنی؟) اداری نیز دست به سینه چشم غره ای رفت و به نشانه بله سرش را تکان داد. امیلی هم لبخندی زد و گفت: (عالیه!)

جولیا هم آرام گفت: (ممنونم. خب بینین نگهبان ها جلوی درن و نمیزارن کسی داخل بشه پس نمیتونیم با اما حرف بزنیم البته که دیر شده پیشنهادی دارین؟) اداری گفت: (اره بریم ایسلا رو پیدا کنیم و بهش بگیم این شکلی میتونه کمک کنه!) - نه نمیتونیم افت رو لو بدیم!

-لو بره بهتر از اینه که بمیره! دست از لجبازی بردار! -لو بره هم ممکنه بکشنش!

- نمیکشنش اگه میخواستن بکشنش همون اول اینکار رو میکردن و ثانیا حداقل یه شانسی داره تا توی اتاق با یک گرگ تنها باشه! - میدونی چیه اصلا لازم نیست کمک کنی تو فقط میخوای از دست افت خلاص بشی که کسی نباشه که جات رو بگیره!

- کسی نیست و کسی نمیتونه جای من رو بگیره!

ناگهان امیلی جیغ کشید: (بسه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!)

هردوی انها ساکت شدن.

-الان موقعش نیست! و میدونی چیه جولیا من با اداری موافقم! نگهبانا به حرف ما گوش نمیدن چون سه تا بچه نوجوونیم! اما ایسلا مدیر این قصره و خیلی میتونه کمکمون کنه. احتمال مرگ افت توسط لو رفتنش خیلی کمتر از احتمال لو رفتنش با روبرو شدن با یک گرگه!

ادری گفت: (بلاخره کسی پیدا شد که حرف حساب بزند.)
جولیا عصبانی شد و گفت: (واقعا که امیلی! من فکر کردم طرف منی ولی انگار اشتباه فکر میکردم نا امید شدم.)

سپس سرش را پایین انداخت و به سمت اتاق اما حرکت کرد. امیلی نیز با صدای نسبتا بلندی گفت: (جولیا موضوع طرف کی بودن نیست ما همه با هم دوستیم طرف منی یا اون چیه؟ من دارم بهترین راه حل برای نجات آفت رو میگویم باید قبول کنی اوضاع خیلی بده و ما بین بد و بدتره باید گزینه ی بد رو انتخاب کنیم این شکلی نکن.)

اما جولیا به راه خودش ادامه داد.

امیلی هم روبه اداری کرد و گفت: (بیا بریم باید ایسلا رو پیدا کنیم.)

ادری نیز سرش را تکان داد و با هم به دنبال ایسلا گشتند.

افت درون دریچه بود به یک سه راهی رسیده و از راه وسط طبق گفته ی جولیا راه خودش را ادامه داد این دفعه برخلاف دفعه ی قبلی راه مستقیم بیشتر و طولانی تر بود.

افت خسته شده بود و دیگر نای خزیدن را نداشت اما ادامه داد چون میدانست نباید وقت را از دست بدهد. بلاخره به انتهای راه رسید و برای اینکه مانند دفعه ی قبل با سر فرد نیاید خودش را آماده کرد و به صورت صاف از آن راه عمودی سر خورد. سرعتش انقدر زیاد بود که دوباره در دریچه را شکسته ولی اینبار سالم به مقصد رسیده بود. خیلی خوشحال شد.

اما برگشت و او را دید با ترس و تعجب گفت: (تو اینجا چیکار میکنی؟ کی هستی؟)
یک لحظه فکر کرد که او ممکن است....

افت گفت: (سلام خانم شما باید اما باشین من افت هستم ، نترسین مشکل و خطری براتون به وجود نمیارم فقط...)

اما حرفش را قطع کرد و گفت: (نه نه نه تو نباید اینجا باشی الان نه...)

و ناگهان زیر پایش خالی شد و افتاد، حالش بد شد، با چهره‌ی ترسان تبدیل به گرگ شد و اختیار خودش را از دست داد..

آفت با چهره‌ی ای نگران پرسید: (حالتون خوبه خانم؟) ناگهان اما با غرشی از پشت تخت بلند شد و و سرش را رو به آفت برگرداند. چشمان آفت گرد شد، ضربان قلبش به قدری تند شده بود که فکر میکرد هر لحظه ممکن است قلبش از بدنش بیرون بیاید آرام عقب رفت و گفت: (اروم باش اروم باش لطفا لطفا بهم اسیبی نزن من کاریت ندارم...) اما به روی تخت آمد و آرام جلو رفت. آفت به میز برخورد کرد و ایستاد از ترس عرق کرده بود. ناگهان اما با سرعت به سمت آفت یورش برد. آفت داشت فرار میکرد ولی اما در هنگام خواستن برای گرفتن او دستش را چنگ زد و آفت نیز از شدت آن نیرو و آن درد به جلو پرت شد. استین لباسش پاره و خونی شده بود و خون مانند ایشاری از دستش جاری شده بود. آرام آرام به عقب خزید اما نیز به او نزدیک میشد. کیفش را که هنگام افتادن از پشتش افتاده بود را برداشت و به سمت اما پرتاب کرد، اما هم با دست کیفش را به عقب راند و کیفش در آتش شومینه سوخت. آفت همچنان عقب میرفت گریه اش گرفته بود و همچنان میفگت: (خواهش میکنم خواهش میکنم برو عقب، لطفا!)

ناگهان اما غرشی کرد و به سمت آفت حمله ور شد پرشی کرد تا به روی آفت بیافتد و او را از بین ببرد که ایسلا با یک تخته چوب به اما ضربه زد و او را به عقب راند. جولیا سریع وارد اتاق شده آفت را بلند کرده و دور میکنند. نگهبانان وارد اتاق شدند و سعی کردند اما را متوقف کنند تلاششان زیاد موثر نبود، اما با هر حمله‌ی آنها دوبرابر حمله میکرد. زمانی که اما با ده‌ها سرباز مشغول بود مارتا آرام نزدیک شده و امپول آرامبخشی را به اما تزریق کرد. اما آرام آرام از حرکت کردن افتاد.

جولیا داشت آفت را از آنجا دور میکرد که ناگهان انگار که کسی او را هل داده باشه به جلو پرتاب شد. آفت با صدای بلند داد با شمعدان‌های اتاق اما و مجسمه‌ی فلزی کوچکی به او چسبیده شده بود.

جولیا گفت: (من خوبم آفت تو برو فقط برو.)

آفت سرش را تکان داد بلند شد و همزمان با اینکه بازویش را گرفته بود میدوید که تعدادی سرباز جلوی راهش سبز شدند و مانع او شدند. ایسلا از پشت به آفت نزدیک شد و با صدای بلند گفت: (آفت!)

آفت ایستاد برگشت و با ایسلا رودررو شد. با فریاد به او گفت: (تو باید ایسلا باشی! همون کسی که مثل گرگ مو داشت! میخواستیم بگم خانم ایسلا، من کاریتون ندارم! فقط میخوام زندگی ام رو بکنم خب؟ خیلی

چیزهارو ازم گرفتین، ۱۶ سال از زندگیم، پدرم، مادرم، دوران کودکی و نو جوونی ام رو خیلی چیزارو ولی دیگه نه، دیگه ولم کنین!!) - خب میخوای یه چیزی بهت بگم؟ مادر و پدرت زنده اند میدونی کین؟ مادرت همین گرگی بود که بهت حمله کرد! همین کسی که میخواست بکشتش اون برای تو خطرناکه نه؟ تو ادم عادی نیستی تو هم برای ما خطرناکی! تو به خاطر صلاح همه زندانی شدی حتی خودت ولی تو همه چیز رو خراب کردی! تو خوت رو نابود کردی! اولش نوزاد بودی گناهی نداشتی ولی الان دیگه نه الان دیگه مقصری.)

سرش را پایین انداخت با حرکت دست به نگهبانان گفت که افت را به زندان قصر که در زیر زمین بود ببرند. نگهبانان افت را گرفته و به زندان بردند در این هنگام افت داد میزد: (نه دروغ میگی مادر پدر من مردن این گرگ مادر من نیست مادر من گرگ نیست! من باهاتون کاری ندارم ولم کنین! ولم کنین! من چیکارتون کردم اصلا ها؟ اصلا چرا همون اول دلت به حال من سوخت؟ چرا نکشتیم؟ حرف بزن دیگه...) صدایش کمتر و کمتر میشد تا دیگر به گوش نمیرسید.

ادری و امیلی به کمک جولیا رفتند امیلی شمعدان ها و مجسمه را با زور و زحمت از جولیا جدا کرده و با سختی در دستانش نگه داشت، ادری هم به جولیا کمک کرد تا بایستد. به سمت ایسلا رفتند. جولیا به او گفت: (تو که نمیکشیش؟)

ایسلا با عصبانیت جواب داد: (به شماها هیچ ربطی نداره! اصلا از همون اول نباید واردش میشدید، همون لحظه باید میومدین به من میگفتین. الانم از اینجا برین، سریع!)

سپس خودش هم از کنارشان گذشت و به سمت اتاق افت رفت، در هنگام رفتن ادری به او گفت: (نکشش). ایسلا اهمیتی نداد و به راهش ادامه داد در بین راه مارتا را دید و به او گفت: (به زندان برو و دست افت رو چک کن. بهت اعتماد میکنم. اعتمادم رو از بین نبر). مارتا سرش را تکان داد وسایلش را جمع کرد و به سمت زندان حرکت کرد.

ایسلا به اتاق افت رسید. کلید همچنان پشت در بود. کلید را برداشت و در را باز کرد.

گریس همچنان داشت اتفاقات را تحلیل و برای فرار و نجاتش فکر میکرد. زمانی که ایسلا را دید گل از گلش شکفت رفت و او را به اغوش گرفت اما بعد یادش افتاد که افت نیست... با شرمساری به او گفت: (ایسلا... من ... نمیدونم چجوری بگم من واقعا متاسفم اما ... اما...) ایسلا حرفش را قطع کرد و گفت: (افت فرار کرده). -اره اره ولی قول میدم پیداش میکنیم.

-گریس گریس از کل دنیا عقبی افت رو پیدا کردیم.

چجوری؟

کجا؟

چی

-

ایسلا گریس را نشانند و شروع کرد اتفاقات را تعریف کردن.

گریس خیلی شرمگین بود احساس گناه میکرد روبه ایسلا کرد و گفت: (حالا چی میشه؟)
ایسلا با ناراحتی جواب داد: (هر چی که بشه باید بهم حق بدی من تمام تلاشم رو کردم خیلی جاها گذشتم
ولی دیگه نمیشه ، ممکن نیست.)

-میکشیش؟

ایسلا جوابی نداد.

-اره تموم شد.

سرش را پایین انداخت. ایسلا هم اتاق را ترک کرد.

زمین هم با یک قطره خون خونی شد....

فصل ۱۱

نگهبانان در را باز کردند. مارتا وارد زندان شده و نگهبانان دوباره در زندان را بستند. افت به دیوار سنگی زندان تکیه داده بود بازویش را نیز همچنان گرفته بود.

مارتا که نمیدانست چه بگوید تنها گفت: (سلام.)

افت جوابی نداد. مارتا ادامه داد: (من مارتام. اومدم دستت رو ببینم.)

حرکت کرد و کنار افت نشست. افت بدون اینکه چیزی بگوید طوری نشست که مارتا بتواند کارهای لازم را با بازویش بکند.

مارتا کیف پزشکی اش را باز کرد و شروع کرد به بستن بازوی افت. صدای افت سکوت را شکست: (جدی

اون گرگه مادرمه؟)

سرعت کار مارتا پایین آمد نمیدانست چه بگوید. افت با صدای بلندتری پرسید: (گفتم اون مادرمه؟)

-اره مادرته.

قطره ای اشک بر روی صورت افت غلتید. مارتا از او پرسید: (اما این بیماریشه فقط هفت ساعت این شکلیه

از دوازده تا هفت.)

-چه بیماریه عجیبی گرگ شدن!

-این الان مشکلته؟ اگه نصیحت من رو بخوای. به خاطر چیزهایی که تغییر و اتفاق افتادنشون دست تو نیست خودت رو اذیت نکن.

-میشکنم
-چرا فرار کردی؟

-دیگه نمیتونستم. صبرم لبریز شده بود. اگه هم بمیرم حداقل از اون سر درگمی بیرون اومدم، حقیقت رو فهمیدم.

مارتا غمگین شد نمیخواست افت ناامید شود ولی در عین حال نمیخواست او را به چیزی امیدوار کند پس فقط بحث را عوض کرد و گفت: (بازوت خوب میشه فقط تا چند روز درد میکنه.)
-به نظرت به چند روز میرسه؟
-کف دستت هم خونریزی داره بزار اون هم ببندم.
-باشه

چند لحظه ای سکوت برقرار شد. افت پرسید: (پدرم کیه؟ بیماریش چیه؟)
- هکتور. اسم پدرت هکتوره. بیماریش هم عدم توانایی رشد مو هستش.

-یعنی کلا؟ حتی ابرو هاش؟

-اره درسته ولی...ولی هر دوی اونها قلب خیلی بزرگی دارن، خیلی مهربونن، خیلی دوست دارن، اگه بدونی برات چیکارا که نکردن
-بستیش؟

اره بستنم تموم شد. زخمش زیاد عمیق نیست.

-ممنونم

مارتا سرش را تکان داد و انجا را ترک کرد و افت دوباره تنها شد.

هکتور محکم در اتاق ایسلا را باز کرد. اعصاب ایسلا به خاطر اتفاقات خورد بود، ان افکار وحشتناک، مرگ ، خون ، فرار کل وجود ایسلا را در بر گرفته بود و ایسلا داشت در این افکار غرق میشد، این افکار داشت او را خفه میکرد.

هکتور دو زانو نشست: (ایسلا خواهش میکنم، التماس میکنم، بهش رحم کن. نکشش. میدونم حق داری عصبانی بشی افت اشتباه بزرگی کرد ولی تقصیر اون نبود ما کتاب رو فرستادیم احتمالا اون رو خونده و کنجاو شد به جوونی اش رحم کن خواهش میکنم.) ایسلا جوش آورد شکش به انها درست بود اما اشتباه فکر میکرد انها همان قدر که ساده بودند زیرک هم بودند: (شما چیکار کردین؟ عقلتون رو از دست دادین؟ دخترتون رو با دستای خودتون به اتیش انداختین. خودتون اون رو کشتین. خرابکاری میکنید و بعد از من انتظار دارین که براتون جمعش کنم؟ واقعا عالیه! افت فهمید همه چیز را فهمید. چرا زندانی بود، اینجا کجاست، پدر و مادرش کین، بیماری ها همه چیز رو. اتفاقی که نباید میافتاد، افتاد و این به خاطر ندانم کاری های شماهاست به خاطر بی فکریتون. افت به دنیا اومد نکشتمش. اما پیشش گرگ شد نزدیک بود بکشتش، بخشیدم ولی الان ، الان که دیگه واقعا کل قصر در خطره نمیتونم بخوام هم نمیتونم چون همه رو به افت تر جیح بدم.) - چرا اگه بخوای میتونی، تو مدیر این قصر هستی هر چی بگی همونه ، این همه بهش رحم کردی خب باز هم بکن لطفا ایسلا لطفا.

-خیلی متاسفم هکتور ، متاسفم.

ایسلا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

-فهمیدیم جوابم رو گرفتیم. میکشیش دخترم رو میکشی ولی من نمیدارم شنیدی؟ نمیدارم.

سپس از اتاق خارج شد و در را محکم بست.

ایسلا هم اه بلندی کشید و روی صندلی نشست.

دخترها توی اتاق جولیا بودند. ادری به جولیا گفت: (اووووف جولیا، سرم گیج رفت بشین دیگه.)

-تقصیر منه تقصیر منه تقصیر منه اگه افت رو بکشن مقصرش منم اخه چرا وقتی نمیدونم نظر میدم راست میگفتی اگه درگیر نمیشدم شاید افت میتونست فرار کنه شاید حداقل نمی مرد.

- اوف بسه دیگه. ایسلا اینکار رو نمیکنه اگه هم بکنه یک راهی پیدا میشه و در اینکه من درست گفتم که شکی نیست ولی به نظرم در هر صورت اخرش همین میشد تو قصد کمک داشتی همه اینو میدونن پس خودتم دیگه بفهمش. تقصیر تو نیست که افت خواست فرار کنه. کمکش هم نمیکردی همین میشد خب؟ پس دیگه اروم باش.

جولیا با ناراحتی و نا امیدی سرش را تکان داد و گفت: (ممنونم ادری.)
ادری لبخندی زد و جواب داد: (خواهش میکنم جولیا.)
امیلی لبخند بزرگی زد و پرسید: (اشتی کردین؟)
ادری سرش را به نشانه ی اینکه نظر جولیا چیست تکان داد. جولیا هم لبخندی زد و گفت: (بله، اشتی کردیم.)

ادری هم در ادامه گفت: (اره.)

ناگهان در اتاق جولیا باز شد. پدر مادرش آمده بودند. بسیار نگرانش شده بودند. او را در اغوش گرفتند. انا روبه او کرد و گفت: (اوه جولیا، هیچ وقت دیگه از اینکارا نکن. شنیدی؟ مارو سکنه دادی. اگه آسیب میدیدی چی؟ اصلا چرا به ما نگفتی؟)
- ببخشید مامان ببخشید

سپس سرش را پایین انداخت. اریک برای اینکه او را آرام کند گفت: (حالت خوبه؟ آسیب که ندیدی؟)
- نه خوبم

- خداروشکر ولی این اولین و اخرین باره باشه؟

- باشه چشم.

سپس انا گفت: (خب دیگه بچه ها بهتره همه بخوایم خیلی دیر وقته.)

بعد از شب بخیر گفتن ادری و امیلی به اتاق هایشان رفتند تا بخوابند البته که هیچ کس خوابش نمیبرد...

صبح روز بعد با صدای زنگ بزرگ تالار آغاز شده بود. همه جمع شده بودند. ایسلا هم بالای سکو ایستاده بود و میخواست تا تصمیمش را اعلام کند.

صحبتش را اینگونه آغاز کرد: (خب تقریبا همه میدونین که چه اتفاقی افتاد. ۱۶ سال پیش دختری به دنیا اومد، آفت. آفت از نوع انسان های افسانه ای هستش. آفت رو در یکی از اتاق های قصر زندانی کردیم ولی

متاسفانه اون دیشب فرار کرد. ما پیداش کردیم ولی تمام تلاش های ما برای پنهان کردن قصر، بیماری ها، همه و همه از بین رفت و الان افت همه چیز را میدونه و یک خطر محسوب میشه بس تصمیم این هستش که....)

نفس در سینه ی همگان حبس شده بود. دخترا دعا میکردند تصمیم خوبی درباره ی آفت گرفته باشد. اما و هکتور از استرس در حال مرگ بودند اگر ایسلا میخواست آفت را بکشد نمیگذاشتند اما ایا توانشان میرسید؟ در توانشان بود با مدیری که همه به حرفش گوش میکردند مقابله کنند؟ ایا نیروی عشقشان به فرزندشان در برابر این نیروی عظیم مقاومت میکرد؟ معلوم نبود. گریس هم فقط در زمان حرف زدن ایسلا چشمانش را بست و به شدت امیدوار بود ان چیزی که فکرش را میکرد اشتباه باشد.

- از اونجایی که یک مدیر باید بهترین تصمیم رو بگیره، تصمیمی که نفع همگان یا حداقل اکثر افراد باشه، تصمیم من این هستش که متاسفانه ... بر خلاف میل من... افت باید کشته شود.

سکوت سهمگینی در قصر پابرجا بود. همه بهت زده به ایسلا نگاه میکردند.

-فردا ساعت ۸ صبح

ناگهان اما با جیغ و گریه بلند داد زد: (نه!!!!!! این خیلی ظالمانه است اینکار رو نکن!!)

اما ایسلا سرش رو پایین انداخت و از تالاری که در بهت فرو رفته بود خارج شد.

انا و اریک سعی کردند اما و هکتور را آرام کنند اما همه میدانستند آتش انها خاموش شدنی نیست.

دخترها هم که باورشون نمیشد درست شنیده اند یا نه با نگاه کردن به چهره ی یکدیگر متاسفانه به گوششان

اعتماد کردند: (نه نه نه نه نه)

گریس نیز بدون اینکه کلمه ای بگوید سرش را پایین انداخت و از تالار خارج شد.

افت درون زندان بود. به دیوار های سنگی تکیه داده بود که صدای برخورد زنجیر ها به هم نظرش را جلب کرد. کمی تکان خورد. ان زنی که جلوی چشمانش گرگ شده بود به همراه مردی منتظر بودند تا به داخل بیایند. افت حدس زد که ان مرد پدرش باشد. مردی که هیچ مویی نداشت.

اما و هکتور داخل آمدند. جلوی افت ایستادند. اولین بار بود بعد از ۱۶ سال او را میدیدند. سعی کردند عادی و مهربانانه رفتار کنند. اما روبه افت کرد و گفت: (سلام افت. منو یادته؟)

افت به نشانه ی بله سر تکان داد.

-خب .. دیدار دیروزمون زیاد خوب نبود. دستت چگونه؟
-خوبه

- من متاسفم زمان بدی همدیگه رو ملاقات کردیم.

کنار افت نشست و تحملش تمام شد. او را محکم بغل کرد: (خیلی دلم برات تنگ شده بود خیلی زیاد.)

افت نیز دستانش را دور مادرش پیچید و او را بغل کرد: (منم خوشحالم که مادرمو میبینم.)

و لبخندی زد. او که فکر میکرد دیگر هیچوقت مادرش را نخواهد دید اکنون در اغوش او بود.

هکتور هم کنار افت نشست و آنها را در اغوش گرفت: (خیلی دلمون برات تنگ شده بود افت و این بهترین

لحظه ی کل زندگیمون هستش بهترین.)

دقیقه ای همان شکلی سپری شد که افت پرسید: (الان چی میشه؟)

وقتی اما و هکتور به بعد از آن فکر میکردند دوست داشتند هیچوقت به دنیا نمی آمدند که شاهد چنین

لحظه ای هم نباشند.

-من رو میکشند؟

اما دستش را روی شانه های افت گذاشت و قاطعانه گفت: (نه ما اجازه نمیدیم همون شکلی که از اون

دیوارهای لعنتی نجات دادیم از این دیوارهای سنگی هم نجات میدیم هیچیت نمیشه خب؟ نگران نباش.)

و بعد دوباره او را در اغوش گرفت. هکتور هم برای اینکه خیال افت را راحت کند گفت: (اره اجازه نمیدیم.

اجازه نمیدیم.)

اما هر دویشان نمیدانستند که چطور ممکن است به قولی که به افت داده اند عمل کنند البته که افت هم

زیاد اطمینان نداشت...

دختر در حیاط قصر روی صندلی نشسته بودند. و به بوته های جلویشان خیره شده بودند. هنوز باورشان

نمیشد افت قرار است بمیرد. صدای اداری سکوت را شکست: (تقصیر منه...)

جولیا گفت: (چی؟)

- من میخواستم برم به ایسلا بگم اگه از جام تکون نمیخوردم حتی موقع حرف زدنم با امیلی هم کسی

چیزی نمیشنید اصلا فکر نمیکردم بکشنش اصلا اگه میخواست بکشنش چرا همون اول اینکار رو نکرد

چرا وایستاد این خطر حتمی بشه بعد کار خودش رو بکنه؟ اوه خدا دارم دیوونه میشم.

سپس با دستانش سرش را گرفت. جولیا روبه او کرد و گفت: (الان وقتش نیست! درست‌ه شاید اگه نمیخواستی به ایسلا چیزی بگی این اتفاقات نمیافتاد اما به هر حال هم بدون کمک ایسلا ما نمیتونستیم افت رو از دست مادرش نجات بدیم پس اره یه بخشیش حق با تو بود آخرش در هر حالت همین میشد ولی این شکلی تموم نمیشه!)

امیلی و ادری هر دو با تعجب و کنجکاوی به جولیا نگاه کردند.

-اگه حتی بخش کوچیکیش تقصیر ما بود یا حتی مقصر نبودیم حداقل من نمیذارم افت بیمره چون اون هیچ تقصیری نداره! با من هستین؟ ادری و امیلی هردو به نشانه ی بله سر تکان دادند.

امیلی پرسید: (اما چجوری؟ ما که نمیتونیم در برابر ایسلا مقاومت کنیم یا بر علیه اون کاری کنیم.) جولیا با غرور جواب داد: (اره ما نمیتونیم اما شاید یک نفر بتونه.) امیلی و ادری هر دو باهم گفتند: (گریس!) جولیا نیز با لبخند به نشانه ی بله سر تکان داد و گفت: (گریس تقریباً افت رو بزرگ کرده و من دیدم چقدر ناراحت شد وقتی ایسلا گفت که میخواد افت رو بکشه اگه از من میپرسی که اون واقعا افت رو دوست داره پس شاید راضی بشه که کمکمون کنه تا افت رو نجات بدیم.) ادری گفت: (این میتونه نقشه ی خوبی باشه ولی اگه گریس راضی نشه و طرف ایسلا باشه دیگه هیچ جوره نمیتونیم افت رو نجات بدیم غیر ممکنه.) - الانش هم غیر ممکنه و گریس شاید تنها راه چاره باشه چون بعد از ایسلا قدرتمندترین توی قصره و با این تفاوت که شاید واقعا به افت اهمیت میده.

هردویشان سرشان را به نشانه ی بله تکان دادند و امیلی گفت: (خیلی باهات موافقم تنها راه نجات افت گریسه و ما زیاد وقت نداریم پس بیاین همین الان بریم گریس رو پیدا کنیم.) و به سمت قصر رفتند تا با گریس صحبت کنند.

به اتاق گریس رسیدند، در زدند و داخل شدند. به محظ اینکه وارد شدند گریس صورتش را پاک کرد اما سرخ شده بود. خودش را جمع کرد، روبه آنها کرد و گفت: (جانم؟ کاری داشتین؟)

جولیا گفت: (باید باهات صحبت کنیم... درباره ی افته.) - نیازی به صحبت نیست تصمیم ایسلا رو شنیدید.

- چرا هست! افت نباید بمیره، نمیتونه بمیره! تو میتونی اگه کمکمون کنی میتونیم افت رو نجات بدیم! خودت رو گول نزن تو به افت اهمیت میدی دوستش داری، تو بزرگش کردی! چطور میتونی تموم خاطرات این شونزده سال رو فراموش کنی؟ جدی تو این رو میخوای؟ اینکه افت بمیره؟
- نه! معلومه که نمیخوام! اره من افت رو دوست دارم بهش اهمیت میدم اما این تصمیم ایسلا هست و ما نمیتونیم جلوش وایستیم!

- چرا میتونیم اگه تو بخوای میتونیم!

چطوری؟

- ما باید افت رو دوباره فراری بدیم!
- چی تو عقلت رو از دست دادی؟

- من به افت اعتماد دارم میدونم اتفاقی با فرار کردنش از قصر برامون نمیافته اما اگه اون فرار نکنه، چی براش اتفاقی میافته پس حالا بگو بینم با ما هستی؟ کمکمون میکنی؟
گریس به فکر فرو رفت... خاطراتش با افت را مرور کرد. دوران کودکی اش را زمانی که به کمک او داشت راه میرفت. قصه هایی که برایش میخواند افت از شدت ذوق میخندید، زمان هایی که بزرگتر شد و با او درس میخواندند و همیشه زمانی که میخواست سوالات ریاضی را حل کند غر میزد. ذوقش بعد از هربار گرفتن کتاب های جدید، اشتیاقش زمان هایی که میخواست کتابی که خیلی دوست داشت را برای گریس تعریف کند، صورتش زمان هایی که کادوی تولد میگرفت، صورتش زمانی که برای اولین بار کیک تولدش را دید و خورد. همه و همه را به یاد آورد. اره نمیتوانست، نمیتوانست شاهد مرگ افت باشد نمیتوانست زمانی که میتواند کاری برای نجاتش انجام دهد دست روی دست بگذارد. اما یک لحظه به ایسلا فکر کرد. آنها مانند خواهر بودند. در شادی ها و غم ها با هم شریک بودند. او مورد اعتماد ترین فرد نزد ایسلا بود. با اینکار شاید هیچوقت دیگر نمیتوانست رابطه اش را با ایسلا خوب کند. هیچوقت نمیتوانست ان اعتمادی که ایسلا به او کرده بود را جلب کند. هیچوقت نمیتوانست مرهم دردهایش شود و شریک شادی هایش. اکنون باید بین دوستش که مانند خواهرش بود و دختری که جای فرزندش را داشت یکی را انتخاب میکرد.

امیلی رشته ی تفکرات گریس را برهم زد: (میدونم برات سخته بین افت و ایسلا یکی رو انتخاب کنی ولی به این فکر کن اگه به ایسلا کمک کنی زندگی یک نفر رو نابود میکنی اما اگه به افت کمک کنی فقط اعتماد ایسلا رو از بین میبری و من میدونم که میتونی باز جلبش کنی... حالا کدوم رو انتخاب میکنی؟ ایسلا... یا افت؟)

گریس سرش را تکان داد باورش نمیشد میخواست چنین کاری کند اما قبول کرد که با آنها همکاری کند.

هر سه ی آنها از خوشحالی پریدند و تشکر کردند و برای نجات افت برنامه ریختند.

جولیا اینگونه شروع کرد: (ما وقت زیادی نداریم فردا صبح افت کشته میشه پس همین امشب باید اون رو

از اونها فراری بدیم.)

ادری گفت: (اره ولی خاله اما و عمو هکتور چی؟ به اونها نگیم؟)

گریس پاسخ داد: (بعد از نیمه ی شب باید افت رو فراری بدیم. اما که گرگه هکتور هم نمیتونه کمک خاصی

کنه. و هر چقدر افراد کمتری مطلع باشند بهتره. نظر من رو بخواین شماها هم سه تا نبودید بهتر بود این

شکلی خطر کار کمتره و افراد کمتری توی دردسر میفتند.)

هر سه آنها به نشانه ی موافقت سر تکان دادند. گریس ادامه داد: (اول باید از مزاحم نشدن ایسلا اطمینان

پیدا کنیم. پس جولیا تو نزدیک اتاق ایسلا بمون چون اشیای فلزی هم جذب میشن هر چقدر از زندان و

میله هاش دورتر باشی بهتره اگه هم ایسلا بیرون اومد یه جوری حواسش رو پرت کن.)

جولیا گفت: (باشه حتما.)

گریس ادامه مطلب رو بیان کرد: (خوبه. ادری تو به من کمک میکنی تا افت رو از اونها دربیاریم. من نگهبان

هارو دور میکنم. اولش تو داخل زندان نمای وقتی نگهبان ها رفتند و کسی نبود تو بهمون میگی که از

داخل زندان بیرون بیایم. شاید مجبور بشیم یه جاهایی از هم جدا بشیم پس یک نفر همراه افت باشه خیلی

بهتره. متوجه شدی؟)

ادری جواب داد: (بله کاملاً.)

- و اما تو امیلی تو اولش با جولیا دم در ایسلا منتظر میمونین تا کاملاً از خواب بودن و مزاحم نشدنش

اطمینان پیدا کنین. بعدش اروم جوری که بیدار نشه میرین کلید در اصلی قصر رو بر میدارین که تو یه

گاو صندوق کوچیک تو دومین کثو میز ایسلا هستش رمز ۴۴۳۲۶ هستش. اون رو که برداشتین جولیا دم

در اتاق میمونه و کارش رو انجام میده و اما تو به سمت در اصلی میای و در رو باز میکنی و این ماجرا تموم

میشه. کار بزرگ و سختیه، فکر میکنین از پیش بر میاین؟)

جولیا گفت: (اره از پیش بر میاییم فقط اگه ایسلا نخوابه چی؟ به خاطر این مشکلات احتمالش خیلی

زیاده بیدار بمونه حتما فکرش خیلی درگیره.)

- درست میگی اینجاست که مجبور هستین از هکتور کمک بگیرین. هکتور رو پیدا میکنین اون میاد و

ایسلا رو به هر نحوی کنترل میکنه شماها کلید رو میگیرن و از اونها بیرون میاین و بقیه ی مراحل رو انجام

میدین. متوجه شدین؟

- اره متوجه شدیم.

- فرار امشب ساعت ۲:۳۰ انجام میشه.

هر سه ی آنها با هم گفتند: (چشم.)
بعد از تشکر چندین باره از گریس به دلیل کمکش از اتاقش بیرون آمدند. امیلی گفت: (واو باورم نمیشه
کمکمون میکنه.)

جولیا با خوشحالی گفت: (گفتم که بهش اهمیت میده.)
ادری اضافه کرد: (ولی اینکه افت رو به ایسلا ترجیح داد جای تعجب داره.)
- ولی به هر حال دمش گرم که کمکمون میکنه فعلا بیاین فقط به درستی انجام کارمون فکر کنیم.

ادری و امیلی با هم جواب دادند: (حتما!)

ایسلا وارد زندان شد، از پشت میله ها به افت نگاه کرد. افت گفت: (ایسلا. اومدی؟ چی شده؟ میخوای بگی
میمیرم؟ نگران نباش. میزان بدجنسی ات نمیزاره تعجب کنم.)
ایسلا با خونسردی پاسخ داد: (خوبه اگه این باعث میشه برات ساده تر بشه خوبه. بله حقیقت رو بهت میگم
فردا ۸ صبح این ماجرا، ماجرای افت تموم میشه.)
- عالیه! تبریک میگم. از دستم راحت میشین.

ایسلا برگشت سرش را پایین گرفت و گفت: (کاش درک میکرد. کاش اینکار رو نمیکردی.)
سپس از زندان خارج شد. افت نیز چیزی نگفت و سکوت کرد...

فصل ۱۲

ساعت ۲ بود. همه در اتاق گریس جمع شده بودند. گریس گفت: (خوبه آماده این؟) ادری گفت: (اره اگه میدونستی با چه بدبختی از اتاق بیرون اومدم اگه مامان بابام بیدار میشدن به جای اینکه افت رو نجات بدین باید میومیدین من رو نجات بدین.) امیلی گفت: (وای منم دردرس زیادی داشت اما بلاخره اومدم.) جولیا لبخندی زد و گفت: (اره سخت بود ولی ممنون از همگی که اومدین.) گریس ادامه داد: (اره ممنون از همگی. خب یه چندتا وسیله تهیه کردم که ممکنه به دردمون بخوره. چراغ قوه، طناب، چوب های کوچیک. از هرکدوم ۴ تاهستش. بزارین تو این چند تا کیف کوچیک و بزارین پشتتون.)

دختر اینکار هارو انجام دادن. گریس نیز یکبار دیگر نقشه را مرور کرد و همه آماده ی رفتن شدن.

گریس و ادری ، امیلی و جولیا را در نزدیکی در ایسلا تنها گذاشتند و برای یکدیگر ارزی موفقیت کردند... چند دقیقه بود که امیلی و جولیا دم در اتاق بودند و صداهای داخل اتاق و نور را کنترل میکردند. نه صدایی میامد و چراغ ها هم خاموش به نظر میرسید. اول جولیا وارد اتاق شد وقتی دید ایسلا خوابیده به امیلی گفت که وارد شود. چراغ قوه هارا از کیفشان در آوردند و آرام آرام به میز ایسلا نزدیک شدند. باورشان نمیشد که همه چیز داشت خوب پیش میرفت. در خوشحالی خوب پیش رفتن عملیات سر میکردند که دومین کشوی میز ایسلا را باز کرده و گاوصندوق کوچک را پیدا کردند. رمز را زدند ۴۴۳۲۶، در گاوصندوق باز شد. جولیا گفت: (این هم از این... صبرکن بینم. کلید کجاست؟) امیلی چراغ قوه رو به گاوصندوق نزدیکتر کرد: (وای خدا گریس گفت اینجاست، پا در نیآورده که بره کجاست

پس؟

-نمیدونم نمیدونم نمیدونم

شروع کردند به بقیه ی کشور را گشتن. کشورها را گشتند. کتاب ها را بی صدا تکان میدادند، وسایل روی میز را زیر و رو کردند اما هیچ چیزی پیدا نکردند. جولیا با عصبانیت اما با تن صدای خیلی کم گفت: (مگه میشه؟ کجاست؟)

امیلی هم با همین شکل جواب داد: (نمیدونم گریس که نیچوندمون نه؟) -نه فکر نمیکنم، بعید میدونم، ممکن نیست، نمیدونم

و در همین حین یک دفعه چراغ ها روشن شد.

چشمان امیلی و جولیا از ترس و استرس گرد شد. صدایی شنیده اند که نه از جولیا بود و نه از امیلی: (دنبال این میگردید؟)

ادری و گریس به زندان رسیدند. گریس کیفش را به ادری داد و گفت: (من الان میرم، همینجا بمون اوضاع که درست شد بهمون خبر بده. موفق باشی.) -باشه چشم. تو هم موفق باشی

لباسش را درست کرد و وراد زندان شد.

نگهبانان با دیدن او شک کردند. یکی از آنها گفت: (سلام خانم شبتون بخیر ببخشید ولی اینجا بودنتون تو این موقع شب چه ضرورتی داره؟) گریس با خونسردی جواب داد: (اومدم با زندانی صحبت کنم. میدونید که اون فردا قرار کشته بشه و درضمن اصلا در حد شما هست که من رو بازجویی کنید؟ در رو باز کنید تا اتفاق بدی نیافتاده است!) - بله چشم خانم، ببخشید خانم. خانم ایسلا گفتند که خیل مراقب زندانی باشیم. -نیاز نکرده در مقابل من ازش مراقبت کنید بیرون کلید ها را هم به من بدین.

ابتدا نگهبانان به هم نگاه کردند. در انجام اینکار تردید داشتند اما فریاد بعدی گریس آنها را وادار به انجام اینکار کرد. نگهبان ها کلیدها را به گریس دادند و از زندان خارج شدند.

گریس در زندان را باز کرد. افت که به خاطر این بحث‌ها بیدار شده بود هرچند که خیلی هم نتوانسته بود بخوابد. از دیدن گریس خوشحال شد و او را بغل کرد: (اوه گریس، خیلی خوشحالم که حالت خوبه). گریس هم او را بغل کرد و به او گفت: (زیاد وقت نداریم افت. میخوایم فراریت بدیم).
- میخواین؟

- من و دخترا. ادری، جولیا و امیلی. از قصر میری بیرون اما باید قول بدی به کسی چیزی نمیگی. انگار تاحالا همچین قصری و همچین کسانی رو در زندگیت ندیدی. باید همه چیز رو فراموش کنی همه چیز رو. قول بده.

افت غمگین شد. فکر ندیدن پدر و مادرش که تازه دیده بود، فکر ندیدن گریس او را غمگین کرده بود. اما به گریس قول داد. قول داد به کسی چیزی نگوید.

-عالیه الان باید صبر کنیم تا ادری بهمون بگه که اوضاع امنه.

-باشه

نگهبانان جلوی در زندان ایستاده بودند این شکلی افت و گریس نمیتوانستند از زندان بیرون بیایند. ناگهان فکر به سر ادری زد. یکی از تخته چوب‌ها را برداشته و با زحمت فراوان آن را با یک کبریت آتش زد. فریاد کشید: (کمک کمک کمکم کنین! اینجا آتیش گرفته!!) ناگهان آن سه نگهبان به کمک ادری آمدند تا آتش را خاموش کنند. ادری ادامه داد: (لطفا خاموش کنین لطفا).

یکی از نگهبان‌ها گفت: (باشه دختر کوچولو ما خاموشش میکنیم تو برو بخواب). ادری به سمت زندان رفت و با خود میگفت: (دختر کوچولو، دختر کوچولو، دختر کوچولو خودشه ناسلامتی

۱۶

وارد زندان شد روبه افت و گریس کرد و گفت: (خوشحالم دوباره میبینمت افت. اطراف امنه).
افت گفت: (ممنونم ادری)

گریس از ادری پرسید: (چی شده؟ اون صدای فریادها چی بود؟)
-هیچی تخته چوب رو آتیش زدم حواسشون پرته فقط عجله کنید وقت نداریم.

-باشه

گریس دست افت را گرفت و با اداری از زندان خارج شدند. نگهبانها اب آورده و آتش را خاموش کرده بودند و داشتند بر میگشتند. گریس به افت و اداری گفت تا از زندان خارج شدن پشت دیوار قایم شوند. زمانی که نگهبان ها برگشتند گریس از زندان خارج شد و به آنها گفت: (خب دیگه برگردین چهارچشمی حواستون بهش باشه.)

- چشم خانم

وارد زندان شدند تا یکی از نگهبان ها میخواست از گریس کلیدها را بگیرد گریس محکم در اصلی سنگی سنگین زندان را بسته و قفل کرد. نگهبان ها که گول خورده بودند محکم به در میکوبیدند تا آن را بشکنند. گریس به اداری و افت گفت تا پشتش راه بیافتند. گریس جلو تر حرکت میکرد زمانی که از امن بودن اطراف اطمینان پیدا میکرد به اداری و افت نیز میگفت تا دنبالش بروند. اداری نیز پشت افت حرکت میکرد و مواظب بود تا افت از پشت دیده نشود. گریس در حال جلو رفتن بود که ناگهان ایستاد اداری افت را گرفت تا به گریس برخورد نکند.

گریس گفت: (سلام اداریانا اینجا چیکار میکنی؟)
- من اینجا چیکار میکنم؟ خب معلومه تازه تمیز کردن اطراف تموم شد. تو خودت اینجا چیکار میکنی؟
و نگاه مشکوکی به گریس انداخت.

امیلی و جولیا نمیدانستند چیکار کنند آرام برگشتند و ایسلا را در مقابل خود دیدند که کلیدی در دستانش داشت. در دردسر بزرگی افتاده بودند، ایسلا نقشه ی فرار افت را میدانست اما چگونه؟ امیلی و جولیا آرام بلند شدند، ایسلا به آنها گفت: (فکر کردین به این سادگی هاست؟ بیاین کلید و بردارین و برین؟ نخیر ساعت ۸ از بزرگترین بدبختیمون نجات پیدا میکنیم و کسی مانع اش نمیشه!!)
سپس به سمت در رفت تا نزد نگهبانان برود حتی شاید زودتر این ماجرا را تمام کند.

امیلی و اداری فریاد کشیدند: (نه !)

ایسلا در را باز کرد اما در همان لحظه متوقف شد: (کجا با این عجله؟)

صدا برای هیچکدام از افراد داخل اتاق نبود. ایسلا آرام آرام عقب آمد. چشمانش گرد شده بود. میگفت: (اروم باش، اروم باش، اروم باش.)
هکتور با چاقویی در دستش آرام به ایسلا نزدیک و وارد اتاق میشد. دخترا نیز ترسیدند. این ماجرا خیلی

داشت پیچیده میشد. جولیا با صدای لرزان گفت: (اقا هکتور... اروم باش ما فقط میخوایم افت رونجات بدیم اون چاقو روکنار بزار. کاری نکنی یک دفعه.)
- اون میخواد بچه ی من رو بکشه؟

سپس چاقو را نزدیک ایسلا برد. ایسلا جیغی کشید. هکتور ادامه داد: (کلید رو بده به دخترا. نشنیدی چی گفتم؟ کلید رو بده!)

دخترا هم ترسیده بودند هیچوقت هکتور را اینگونه ندیده بودند. عقلش را از دست داده بود.

ایسلا کلید را در دستانش گرفته بود. انقدر عقب رفته بود که از در به نزدیکی دیوار رسیده بود. هکتور دوباره به او گفت تا کلید را به دخترا بدهد اما باز ایسلا چنین کاری نکرد. هکتور عصبانی شد ایسلا را به عقب هل داده و چاقو را زیر گردنش گذاشت.

دخترا جیغ کشیدند جولیا گفت: (اقا هکتور نه اینکار رو نکن ما برای خون و خونریزی نیومدیم!) هکتور اهمیتی نداد. ایسلا از ترس خشک شده بود. نمیخواست، نمیتوانست کاری که هکتور به او میگوید را انجام بدهد. هکتور کمی چاقو را روی گردنش فشار داد. ایسلا جیغ کوتاهی زد و کلید را انداخت. هکتور کلید را با پایش به سمت دخترا هل داد. دخترا از ترس نمیدانستند چه کنند. صدای هکتور آنها را به خودشان آورد: (بجنبین برین دیگه..)
امیلی کلید را برداشت وقتی داشت از اتاق خارج میشد جولیا دستش را گرفت و گفت: (به افت بگو... فراموشش نمیکنم.) امیلی سر تکان داد و از اتاق خارج شد. جولیا نیز برای اینکه یک دفعه هکتور کار عجیبی انجام ندهد در اتاق ماند. ایسلا از ترس زیر پایش خالی شد و بر روی زمین افتاد و به دیوار با چشمانی گرد زل زد. هکتور هم چاقو را در جیبش گذاشت. اما به محظی که اینکار رو کرد چاقو از جیبش رها شد و به سمت جولیا رفته و داخل بازویش فرو رفت. جولیا از درد فریاد کشید و بر روی زمین افتاد. هکتور به سمت جولیا رفت تا او به او کمک کند. در همین حین ایسلا از موقعیت استفاده کرده و از اتاق خارج میشود. جولیا با فریاد گفت: (برو! نزار مزاحمت ایجاد کنه ولی اسیبی هم نبینه.)

هکتور که به موافقت جولیا احتیاجی نداشت به سرعت از اتاق خارج شد. سرعت ایسلا زیاد بود اما هکتور از او جا نمی ماند. ایسلا از پله ها پایین رفت تا به اتاق نگهبانان برسد در حال فریاد کشیدن برای کمک بود که هکتور به او رسیده و دستش را روی دهانش گذاشته بود تا صدایش در نیاید اما ناگهان ضربه ی سنگینی به سرش خورد و از هوش رفت. هکتور دیر کرده بود و نگهبان ها متوجه شده و ممانعت کرده بودند. ایسلا برگشت و با دیدن نگهبان ها لبخند مغرورانه و قاطعانه و همچنین رضایتمندانه ای زد و گفت: (وقت داره از

دست میره افت داره فرار میکنه. به اندازه ای که لازمه افراد جمع کنید یک سری هاش رو بفرستید به زندان ، بعضیها رو به در اصلی و جلوی قصر بعضی ها هم به اتاق من. همه رو دستگیر کنید. حالا!

نگهبان ها زود دست به کار شده اند. اما سوال اینجا بود ایا موفق میشدند؟

گریس با ادريانا درگیر بود. ادريانا خدمتکاری بود که ميخواست سر از کار همه در بیارد. گریس و ایسلا چند بار به او تذکر داده بودند اما گوشش به این چیزها بدهکار نبود.

-من
-اره
رو بازخواست میکنی؟

-دلیلی نمیبینم بهت جواب بدم چندین بار بهت گفتم که سرت تو کار خودت باشه اما دیگه از حد خودت فراتر رفتی همین الان از جلوی چشمانم برو نبینمت به اندازه ی کافی به خاطر اتفاقات اخیر اعصابم خورد هستش.

-باشه چیزی نگفتم که جوش میاری.

اما ادريانا ماجرا را به همین سادگی ول نکرد و به سمت اتاق ایسلا حرکت کرد.

گریس نفس عمیقی کشید با علامت دست به ادري و افت گفت تا حرکت نکنند. انها آرام از پشت دیوار بیرون آمدند. به تالار قصر رسیدند و تا درب اصلی راه زیادی نمانده بود. گریس سروگوشی اب داد. خبری از امیلی هم نبود. رو به دخترا کرد. ادري پرسى: (امیلی هست؟)
-این جلو که نیست. امیدوارم دم در باشه بیاین بریم.

دخترا به نشانه ی موافقت سر تکان دادند.

ارام از تالار اصلی عبور کردند. که صدایی انها را متوقف کرد: (همونجا که هستین وایستین!)

برگشتند. نگهبان ها پشت ایسلا ایستاده و ادريانا هم کنار انها ایستاده بود. ایسلا گفت: (تو دردسر بزرگی افتادین. واقعا فکر کردین میتونین مانع من بشین؟ مانع از محافظت قصر؟ با فرار افت هیچ چیزی درست نمیشه! بدتر تمام بدبختی ها میاد سرمون! گریس تو چرا؟ تو چرا از پشت بهم خنجر زدی؟ ولی دیگه مهم نیست. این ماجرا همینجا تموم میشه.)

گریس فریاد کشید: (این دیوونگیه ایسلا! افت ضرری نمیرسونه! بزرا اصلا همینجا تو قصر زندگی کنه! نکشش.)

-تو به حرف من اهمیتی ندادی منم به حرف تو اهمیتی نمیدم.

از گوشه ی سالن سر بازی امیلی را بسته و آورده بود. کلید همچنان دست امیلی بود و راضی نمیشد که ان را بدهد.

ایسلا ادامه داد: (شانسی ندارید پس بیخود تقلا نکنید!) گریس، ادری و افت نا امید بودند کلید دست امیلی بود که او هم گرفته بودند. افت به گریس گفت: (اشکال نداره. سعی تون رو کردین واین خیلی با ارزشه مثل اینکه من حتما باید بمیرم.)

سپس لبخندی زد. گریس خیلی شرمنده و غمگین بود: (متاسفم نتونستیم کاری کنیم.) ایسلا لبخندی غمگینانه زد. منتظر بود حرف هایشان تموم بشه: (من نخواستم اینجوری بشه. من چندین بار جونت رو بخشیدم بهت اهمیت میدادم. این خودتون بودین که این بلا رو سر خودتون آوردین. هر لحظه ای که افت بیشتر زنده باشه خطرناک تره این رو بفهمین!)

افت داشت آرام به سمت نگهبان ها گام بر میداشت تا اوضاع پیچیده تر از این نشود که ناگهان اریک از پشت سر نگهبانی که امیلی را گرفته بود گرفت. نگهبان امیلی را رها کرد و امیلی کلید را برای ادری پرتاب کرد. و با فریاد گفت: (برین!!!!!!) ایسلا که باورش نمیشد فقط در یک لحظه کنترل ماجرا از دستش در رفته باشد و ورق برگشته باشد با عصبانیت گفت: (نزارین فرار کنن همشون رو دستگیر کنین!) کلید جلو پای افت افتاد افت کلید را گرفت و به سرعت به سمت ادری و گریس رفت ادری دست افت را گرفت و با هم به سمت در رفتند گریس هم آخرین تخته چوب را از کیف کوچک درآورد و از پشت مواظبشان بود تا گرفتار نگهبانان نشوند. نگهبان ها به سمت انها هجوم بردند. ادری هل شده بود دستانش میلرزید اما به هر زور و زحمتی که شد در را باز کرد افت باید همان موقع میرفت که ایسلا گفت: (افت پاش رو از اینجا بیرون بزاره تمام افرادی که در اینکار دخالت داشتن رو نابود میکنم. شنیدی افت همه!) این سخن افت را مردد کرد در جایش ایستاد حق بقیه نبود که به خاطر افت بمیرند. برگشت.

ادری گفت: (چیکار داری میکنی؟ منتظر چی هستی؟) -حق شماها این نیست.

ناگهان سربازان به آنها نزدیک شدند که ادری به افت گفت: (الان وقتش نیست.) و سپس افت را هل داد و افت از سرازیری قصر به جنگل هدایت شد. ادری در را بست و نگهبان ها همه ی آنها را دستگیر کردند. چشمان افت هم در سیاهی شب بسته شد...

فصل ۱۳

افت چشمانش را باز کرد. ناگهان به خود آمد. ایستاد، در کلبه ای چوبی بود، کمرش درد میکرد. صدایی از پشت به او گفت: (بیدار شدی؟)

افت برگشت. زن پابه سن گذاشته ای را مقابل خود دید ۶۰، شاید هم ۶۵. روبه او کرد و گفت: (شما کی هستین؟
من
کجام؟)
زن پاسخ داد: (توی جنگل پیدات کردم. دیدم زخمی شدی اوردمت اینجا. خونمه. اوه راستی من ماریا هستم
و
تو..)

- افت میتونی افت صدام کنی

زن تعجب کرد: (اسم عجیبیه افت...)
-اره میدونم.

افت یادش آمد... تمام افرادی که در این کار دخالت داشته اند رو از بین میبرم.

-نباید بزاریم بکشتشون.

-چی؟

چشمان افت گرد شد. نباید چیزی میگفت. اما، اما ایسلا میخواست تمام افرادی که دوستشان داشت تمام افرادی که به او کمک کرده بودند را بکشد. درست است. او به گریس قول داده بود. قول داده بود تا به کسی چیزی نگوید. اما نگفتن و کمک نگرفتن از کسی موجب مرگ آنها میشد. مرگ گریس، ادری، امیلی، جولیا، شاید حتی پدر و مادرش و هر کس دیگری. نمیتوانست اجازه دهد آنها به خاطر او جان خودشان را از دست بدهند. باید خودش را تسلیم میکرد اما بعدش چه؟ اگر دیر میرسید... هم عزیزانش را از دست داده بود و هم زحماتشان را به باد داده بود. کدام را انتخاب میکرد؟ قولی که به گریس داده بود؟ اعتمادی که همه به او کرده بودند؟ یا نجات جانشان؟

- چند سالتونه؟

- من؟ ۶۱ ساله

- تنها زندگی میکنی؟

-اره دخترم و پسرم تو شهر زندگی میکنن شوهرم را چند سال پیش در اثر تصادف از دست دادم. تو چی؟
پدری ؟
مادری؟

- اخ . متاسفم . من هم چرا دارم پدر و مادر هم دارم.

سپس سرش را پایین انداخت، اندوهگین شد و در فکر فرو رفت.

-خب کجان؟ گمشون کردی؟

- میدونی، من ماجرای پیچیده ای دارم پدر مادرمو در عین حال گم کردم ولی میدونم کجان. نمیدونم
چطورن ولی میتونم فکرش رو بکنم.

-کمکی میتونم بکنم؟

-نمیدونم. نمیدونم کمک بگیرم یا نگیرم.

-اوه دخترم احساس میکنم نگرانی. میدونم ولی اگه کمک بخوای من میتونم کمکت کنم حداقل سعی
میکنم که بتونم.

-نمیدونم میتونم اعتماد کنم یا نه

-بین من اصرارنمیکنم کاری رو بکنی که نخوای ولی کمک کردن به افراد بهم آرامش میده. در هر صورت
میتونی بهم اعتماد کنی.

ان زن احساس خوبی به افت میداد مهربان بود و لبخند گرمی داشت.

-ساعت چنده؟

۹-

اگر دوستانش نبودند او یک ساعت بود که مرده بود. او نمیتوانست این اجازه را بدهد . مرگ عزیزانش با
زنده بودن او ممکن نبود. شاید سخت ترین تصمیم زندگی اش بود. بدترین و در عین حال بهترین تصمیمش
. نمیدانست چیست اما اعتماد کرد...

ایسلا دیوانه شده بود. همه ی افراد را در زندان انداخته و نگهبان ها را نزد خود فراخوانده بود: (میدونین چی شد؟ افت فرار کرد! به خاطر بی عرضگی های شما فرار کرد. هر لحظه ممکنه هممون نابود بشیم. اصلا شما برای چی اینجایی ها؟ از قصر مواظبت کنید؟ کی کارتون رو درست انجام دادید؟ به جای کمک به قصر بیشتر قصر به خطر میافته. جون همه در خطر. برین ببینم . برین چشمم بهتون نیفته.) سپس از روی عصبانیت اینه ی بزرگ خود را انداخت و پودر کرد. به تراس رفت و فریاد کشید با خود گفت: همون روز اول باید میکشتمش من یه احمقم من یه احمقم. به خاطر احساسات احمقانه ام اون روز نتونستم.)

از تراس بیرون امد و به سمت زندان حرکت کرد.

داخل زندان رفت و به نگهبان ها گفت که خارج شوند. از کنار تمام سلول

ها گذشت و به سلول گریس که رسید ایستاد ، به سمتش برگشت گریس سرش را پایین انداخت و به زمین خیره شد. ایسلا گفت: (میدونی... تو کل این قصر تو رو مثل خواهرم میدونستم. بیشتر از چشمام بهت اعتماد کردم. بزرگترین رازهام رو بهت گفتم. مهمترین و خطرناک ترین فرد قصر رو بهت سپردم. مرهم دردهات شدم ، مرهم دردهام شدی. دوست داشتم بهت اهمیت میدادم. چرا؟ چرا از پشت بهم خنجر زدی؟ الان بهتر شد؟ افت فرار کرد به خواسته تون رسیدین. تیریوک میگم. شکست خوردم، باشه به عنوان یک مدیر نتونستم خوب عمل کنم؟ باشه ولی هیچ وقت فکر نمیکردم همه ی این احساسات رو به خاطر تو تجربه کنم. شاید باهات تجربه میکردم اما... اما هیچوقت فکر نمیکردم که به خاطر تو تجربه کنم... خیلی نا امیدم کردی گریس. خیلی، کاری کردی که دیگه هیچوقت نتونم به کسی اعتماد کنم چون بهم فهموندی که حتی کسی که مثل خواهرته کسی که بیشتر از خودت بهش اعتماد داری هم میتونه اعتمادت رو از بین بیره. تو ترسی که از این به بعد دارم برای اینکه نکنه یه موقعی بهمون حمله بشه. تو این احساس داغون و غیر قابل توصیفی که من دارم خیلی سهم بزرگی داری. افرین. افرین...) قطره خونی روی صوت گریس غلتید و گفت: (چرا؟ چرا باعث شدی یکاری کنم این احساس رو پیدا کنی؟ چرا هممون رو درگیر این بدبختی کردی؟ چرا این خطر رو ازهمون اول قبول کردی؟...) ایسلا برگشت و گفت: (تمومش کن ... تمومش کن..) گریس ایستاد و با صدای بلند تر گفت: (چرا چرا دلت سوخت مگه اون کی بود؟ یک نوزاد خطرناک؟ پس چرا ازهمون اول نکشیش؟) -چون اون خواهر زاده ام هستش....

کل زندان در بهت فرو رفت. باورشان نمیشد چه شنیده اند... گریس خشکش زد باورش نمیشد باورش
نمیشد ایسلا خواهر اما باشد باورش نمیشد ایسلا خاله ی افت باشد...

-چی؟

-اره درست شنیدین من خاله ی افت هستم. نمیتونستم نمیتونستم اونجوری که من رو از مادرم جدا
کردند افت رو از مادرش افت رو از خواهرم جدا کنم. اون روز... اون روزلعتنی... دیگه نمیتونستم تکرارش
رو بینم... نه اون موقع ولی... ولی دیگه کنترلش از دستم رها شد ... باید به احساساتم غلبه میکردم و
کردم ... ولی نشد...

سپس زندان را همانجوری رها کرد و به سمت در حرکت کرد که اما را دید. چشمانش کاسه ی اشک شده
بود: ایسلا... تو... تو...
ایسلا اما را همانجوری گذاشت و از زندان خارج شد. گریس بر روی زمین نشست. ایسلا خودش راقوی
نشان میداد گریس میدانست که زیر آن ظاهر سنگی قلبی شیشه ای وجود دارد اما مثل اینکه این قلب
شیشه ای خیلی مدت پیش توسط سنگی خورد شده بود...

اما وارد اتاق ایسلا شده بود. ایسلا بر روی صندلی نشسته بود و پشت به اما بود به او گفت: (بیا تو اما بیا تو).
میدانست که باید توضیح بدهد.

اما بر روی صندلی نشست و مهربانانه گفت: (حقیقت داره؟)
-اره درسته

-اما .. اما چجوری؟

- من هفت سالم بود که فهمیدن این بیماری رو دارم تو اون موقع تازه دنیا اومده بودی...

من مثل یک گرگینه بودم. پزشک های زیادی دیدنم ولی هیچکدوم نمیدونستند چیکار باید کنن. ولی
یکیشون گفت اول باید بستری بشه. چند روز بعدش من رو بردن جایی که میخواستن بستریم کنن تا روم
ازمایش کنن من خیلی ترسیدم و زیر بار نرفتم. مادر پدرم نمیخواستن زیاد بهم فشار وارد کنن پس تصمیم
گرفتن اروم اروم پیش برن که اذیت نشم چند روز مشاوره رفتیم ولی فایده ای نداشت. یک شب تصمیم
گرفتم فرار کنم. از تمام مشکلات... اومدم که برای آخرین بار ببینم و باهات خداحافظی کنم ولی ساعت
۱۲ بود و تو همون موقع گرگ شدی... برات ترسیدم. تصمیم گرفتم تو هم با خودم ببرم. چون اگه
میفهمیدن که تو هم یک مشکل عجیب غریبی داری همون کارایی رو باهات میکردن که میخواستن با من

کنن پس تورو هم باخودم بردم یه روز تو زمستون که برف خیلی زیادی داشت میبارید و هوا یخبندون بود دختری من و تو رو دید به خونشون برد ازم نترسید... کارینا... با مادر بزرگش زندگی میکرد. مادر بزرگش طی یک تصادف فلج شده بود و پدر مادرش هم مرده بودند. مارو تو خونش راه داد. اون فقط مادر بزرگش رو داشت... یک شب شنیدم که مادرمون به خاطر بسته شدن پرونده ی گم شدن ما به خاطر اینکه مارو برای همیشه از دست داده بود مریض شده و جونش رو از دست داد ...

اما غمگین شد ولی پرسید: (بعدش چی؟)
تو یک شب... وقتی ۲ سالت بود گرگ شدی شیطون بودی و... و مامان بزرگش رو...
-اوه خدای من!

-کارینا خیلی عصبانی شده بود. پس زنگ زد به پلیس تا مارو تحویل بده. زمانی که اینو فهمیدم فرار کردم. سعی کردم تورو هم باخودم ببرم اما دیر شده بود. سالها دنبالت گشتم همه جا رو گشتم. صورت گرگینه ایم کار رو برام سخت کرده بود. خیلی وقت ها مجبور شدم دزدی کنم. بلاخره بعد از ۱۰ سال پیدات کردم. تو یکی از مراکز روانی ایتالیا که بیشتر افراد موش ازمایشگاهی بودن... نسبتا مجهز بود... با کمک بعضی از افراد داخل همه ی بیماران رو ازاد کردیم و از طریق دریا اومدیم به پوگلیا و اینجا مستقر شدیم ، تو اوایل از من بدت میومد و از ادمی با صورت گرگینه میترسیدی ولی بعد عادت کردی و من هم تصمیم گرفتم این راز رو تا ابد پیش خودم نگه دارم ولی خب نشد...)

اما بلند شد به سمت ایسلا رفت و او را در اغوش گرفت: (خواهرم)...

افت با کشتی به رم ایتالیا رسیده بود. طبق گفته ی ماریا مرکز مددکاری دخترش در رم بود.

ماریا به او گفته بود که باید افرادی را جمع کند و به قصر حمله کند و عزیزانش را نجات دهد. اگر به مرکز مددکاری رجوع میکردند به انها کمک نیز میکرد که شاید درمان نیز میشدند. ماریا به او گفته بود که دخترش در رم ایتالیا در یک مرکز مددکاری کار میکند و او با یک کشتی میتواند به انجا برسد و کشتی که شوهرش ساخته بود را در اختیار او گذاشت و از انجایی که افت راندن کشتی را بلد نبود از دوست شوهرش آقای مارکو درخواست کرد که فقط افت را به رم برساند و صحبتی با او نداشته باشد.

افت مرکز مددکاری را پیدا کرد و وارد شد. جلوی صندوق در صف ایستاد تا نوبتش شود. وقتی نوبتش شد به خانمی که پشت صندوق کار میکرد گفت: (سلام خسته نباشید، ببخشید باخانم لیلیان کار داشتم.)

خانم پشت صندوق جواب داد: (بفرمایید خودم هستم.)
- از طرف مادرتون میام. باید باهم صحبت کنیم.

لیلان صندوق را به زن دیگری سپرد و با افت از مرکز بیرون آمدند.

افت ماجرا را برای لیلان توضیح داد و لیلان افت را نزد رییس مرکز برد و ماجرا را برایش توضیح داد رییس
انجا که از شنیدن این موضوعات تعجب کرده بود برای افت توضیح داد: (خب پس میخوای که عده ای رو
بیریم تا قصر تسلیم بشه و بعد درمانشون کنیم؟)
- تقریباً. هیچ کاری رو زورکی انجام ندین به هیچ کس نباید آسیبی برسه. گفتین کمکشون میکنین؟
- بدون شک

- پس بله با تعداد کمی میریم و بدون آسیب رسوندن به کسی بهشون کمک میکنیم. امیدوارم مشکلی پیش
نیاد.

- باشه من چند تن از افراد رو جمع میکنم و شب راه میافتایم.

- باشه ممنونم

افت از انجا بیرون آمد و با خود گفت: (میدونم که نمیخواستند به کسی چیزی بگم ولی این بهترین کار و
تنها راه نجاتشون بود...)

ایسلا به سمت تالار قصر حرکت کرد. زنگ بزرگ را به صدا در آورد. همه جمع شده بودند و نگران بودند.

ایسلا آغاز کرد: (افت فرار کرد. متأسفانه نتونستم اوضاع رو رهبری کنم. هرچقدر عصبانی باشین حقتونه.
میدونم ترسیدین، نگرانین، عصبی هستین. ولی نباشین بهتون قول میدم تا پای جونم از این قصر، از شما
محافظت کنم. وظیفمه. درباره ی افرادی هم که در اینکار دست داشتن فردا ساعت ۱۲ ظهر تصمیم نهایی
دربارشون گرفته میشه و تا اون موقع زندانی هستن .

از تالار خارج شد. خوب میدانست که طبق قوانین و شرایط مرگشون بهترین کاره ولی برای ایسلا خیلی
سخت بود ولی باید عاقلانه تصمیم میگرفت تا دوباره ماجرای که برای افت اتفاق افتاد اتفاق نیفتد...

فصل ۱۴

شب شده بود رییس مرکز ۵۰ - ۴۰ تن از افراد رو جمع کرده بود که در انهاع افرادی از خود مرکز افرادی از بیمارستان افرادی از اداره ی پلیس و از مایشگاه به چشم میخوردند.

افت دوباره گفت: (به خدا اگه انسیبی بهشون برسه بد میبینین.) یکی از افراد پلیس گفت: (تهدید کردن پلیس اخر عاقبت خوشی نداره بچه جون.)

و همه سوار هواپیما شدند. افت بسیار نگران بود نمیدانست کار درستی کرده یا خیر و در عین حال امیدوار بود که عزیزانش همچنان زنده باشند وگرنه هیچوقت نمیتوانست خودش را ببخشد.

بعد از چندین ساعت به پوگالیا رسیدند. جای مناسبی برا فرود پیدا کردند و برای انجام عملیات نقشه ریختند و حرکت کردند تا قصر را پیدا کنند...

ایسلا نتوانسته بود شب خوب بخوابد و همش به عاقبت افراد زندانی فکر میکرد وقتی خورشید طلوع کرد ایستاد و به تراس رفت نفس عمیقی کشید. فکر کرد اگر کمی باد به سرش بخورد فکرش بهتر کار میکند. در همین حال و هوا بود که نگاهش به جنگل افتاد تعداد زیادی از افراد در حال حرکت به سمت قصر بودند. ایسلا با دیدن ان صحنه خون در بدنش خشکید. نفسش قطع و مانند گچ سفید شد. اتفاقی که نباید میافتاد افتاد. ایسلا سریع از اتاق بیرون آمده و به سمت تالار حرکت کرد زنگ را به صدا در آورد و بلند گفت: (همه گوش بدین همه گوش بدین. اتفاقی که نباید میافتاد بهمون حمله شده. کار های مورد نیاز رو بکنید و یک جا قایم بشید.

غوغایی در قصر به پا شد همه از ترس جیغ میکشیدند و گریه میکردند. ایسلا در حال حرکت به اتاق نگهبانان بود که به اِما برخورد کرد اما پرسید: (چی شده؟)

-هیچی دختر جنابعالی کار خودش رو کرد بهمون حمله شده اتفاق خاصی نیافتاده.

اِما نمیتوانست به گوشه‌هایش اعتماد کند واقعا افت اینکار را کرده بود؟

ایسلا ادامه داد: (الان هم به جای اینکه وایستی بر و بر من رو نگاه کنی کمک کن برو به نگهبان ها اعلام آماده باش کن همه ی وسایلی که برای حفاظت از قصر میخوان رو آماده کنند همه آماده باشند. اما سریع به اتاق نگهبانان رفت ایسلا هم تمام درب های خروجی را بسته و قفل کرده بود...

غوغایی که درون قصر بود در زندان نیز شنیده میشد. گریس یکی از نگهبانان رو صدا زد: (هی اینجا چه خبره؟)

نگهبان پاسخ داد: (مثل اینکه به قصر حمله شده اما نگران نباشید وظیفه مون هستش که از زندانی ها هم محافظت کنیم.)

- چی؟ ..ح ..ح حمله شده؟
-بله خانم

احساسات گریس در هم امیخته شده بود همزمان ناراحت بود خشمگین بود شرمنده بود نگران بود. افت به او قول داده بود. او قول داده بود به کسی چیزی نمیگوید اما .. اما مثل اینکه گفته بود...

ادری با بغض گفت: (نه امکان نداره... ما به افت اعتماد کردیم. چطور اینکار را کرد؟ چطور لومون داد؟)

سپس با دستانش محکم به میله های زندان ضربه زد. جولیا گفت: (این غیر ممکنه افت ... افت مارو نفروخته همیشه...)

امیلی با گریه گفت: (ما اشتباه کردیم . چرا همچین کاری کرد؟ چرا بازم با این همه کاری که براش کردیم حرف زد؟)

هکتور قاطعانه پاسخ داد: (نه نه نه افت حتما یه دلیل داشته اون دختر منه حتما یه دلیل داشته که اینکار رو کرده تازه حتی اگه کرده باشه...)

ادری حرفش را قطع کرد و گفت: (معلومه که کرده عمو هکتور هر دلیلی هم که داشته باشه نباید میگفت نباید لومون میداد. هیچ کس به غیر از افت خارج از این قصر دربارہ ی وجود این قصر خبر نداره... همه مون رو نابود کرد. همه مون رو....)

هکتور گفت: (ما همینجوریش هم قرار بود بمیریم.)

گریس هم با عصبانیت گفت: (بس کنین.... فقط بس کنین..)

همه ی نگهبانان قصر داخل تالار آمده بودند. ایسلا با صدای بلند گفت: (امروز روزیه که قراره تا آخرین قطره خونتون برای محافظت از بقیه بجنگین. موفق باشین.)

نگهبانان آماده بودند تا کارشون را انجام دهند. ایسلا به اتاقش رفت و از پنجره به پایین نگاه میکرد. انسان های افسانه ای به قصر رسیده بودند. رهبرشان بلندگویی گرفته و بلند گفت: (ما از وجود شماها باخبریم. ما برای کمک به شما امیدیم اجازه ی ورود بهمون بدن تا بتونیم کمکتون کنیم، بدون اینکه هیچ آسیبی به هیچ کس وارد بشه. بعضی از شماها قابل درمانید. پس بذارین بهتون کمک کنیم.) ایسلا وارد تراس قصر شد. انسان های افسانه ای با دیدن او تعجب کردند و برخی حتی ترسیدند. ایسلا با صدای بلند گفت: (ما به کمک شماها نیازی نداریم. ما نه به شما و نه به اون روش های درمانی مسخره ، عذاب اور و وحشیانه تون نیازی نداریم. بهتون پیشنهاد میکنم از همین راهی که اومدین برگردین چون نیروهای ما با تمام وجود جلوتون وایمیستن و مقاومت میکنن. ما تسلیم شماها نمیشیم!)

افت جلو آمد و بلند گفت: (ایسلا! این افراد نمیخوان کار بدی باهاتون بکنن! میخوان کمکتون کنن، دست از لجبازی بردار. بذار بدون هیچ مشکلی و دردسری این افراد کمکتون کنن. این شکلی برای خودتون هم بهتره. میتونین زندگی کنین نه فقط تو یه قصر تاریک نه فقط بین دیوارهای سنگی و چوبی و اجری. میتونین بیاین تو اجتماع. از زیبایی های دنیا لذت ببرین. میدونی تو همین چندین ساعتی که بیرون اومدم چه چیزایی دیدم که کل عمرم رو ازش محروم بودم؟ میتونین بدون ترس زندگی کنین!) - ما از زندگیمون راضی هستیم. ما خودمون این طرز زندگی رو انتخاب کردیم! ما اون روش های درمان مسخره تون رو دیدیم و ازش جز وحشی بازی درد و عذاب چیزی دستگیرمون نشد پس دمتون و بزارین رو کولتون و برین و گرنه اخر و عاقبتش بد میشه! ۵ دقیقه وقت دارین!

سپس از تراس خارج در ان را بسته و وارد اتاقش شد. رییس عملیات در بلندگو گفت: (همونطور که گفتیم ما کاریتون نداریم بذارین اروم وارد قصر بشیم و این ماجرا رو به خیر و خوشی تموم کنیم.)

ایسلا محلی نداد و منتظر بود تا ۵ دقیقه تمام شود. افراد جلوتر آمدند. رییسشان همچنان داشت بابلندگو صحبت میکرد اما انها تسلیم نمیشدند. ۵ دقیقه تمام شد. ایسلا به تالار قصر رفت و به نگهبانان دستور حمله داد. نزدیک به ۱۰۰ نگهبان از قصر بیرون رفتند و آماده ی حمله شدند. ایسلا دوباره با صدای بلند به انها گفت: (اخرین فرصته که بهتون میدم. یا الان میرین یا به نگهبانانم دستور حمله میدم!!) انسان های افسانه ای از جایشان تکان نخوردند و فقط برخی از انها هم برای زمانی که اوضاع پیچیده میشود آماده شدند تا اسلحه هایشان را در اورند برای دفاع از خودشان.

ایسلا گفت: (..۱)

افت گفت: (نه ایسلا اوضاع رو پیچیده و وخیم نکن مثل زمانی که تصمیم گرفتی من رو بکشی مثل زمانی که اصلا نداشتی زندگی کنم. همه رو بدبخت نکن!)
- ۲... -

- بس کن!!! تو میخواستی من رو بکشی! عزیزانم رو چطور؟ اونها هم کشتی؟ دیگه همه رو بدبخت نکن!
من دارم بهتون کمک میکنم دارم بهتون شانس زندگی کردن میدم این شانس رو از خودتون نگیر!
- ما به شما نیاز نداریم برای زندگی کردن برای شانس داشتن ۳... -

- نه!!!!

نگهبان ها به انسان های افسانه ای حمله کرده و نوک تفنگ هایشان را روبه آنها نشانه گرفتند. رییس عملیات افت را کنار کشیده. و به سربازانش دستور حمله داد. جنگی بینشان راه افتاده بود که خواسته ی هیچ کدام نبود. افت اندوهگین شد چندین ادم چه عادی و چه افسانه ای داشتند جلوی چشم او جان میدادند. ایسلا وارد قصر شد و در را بست و از پشت قفل کرد. رییس عملیات دستور شکستن در قصر را داد: (بگیرینشون. دستور برای قتل ماموران پلیس و حتی ادم ها گناه بزرگیه، تازه ما داریم بهشون لطف هم میکنیم.)

افت به سمت رییس عملیات حرکت کرد و گفت: (نه این قرارمون نبود!)
- الان دیگه قول و قرار اهمیتی نداره. میدونی چیه بچه جون مرگ افراد هم آخرین قول و قرارمون بود و برای دفاع از خودمون مجبوریم این جنگ رو به پایان برسونیم و کارمون رو نیمه تموم ول نکنیم.
- ولی فقط قرار بود...

- الان دیگه قرار نیست!

در قصر شکسته شد. و افراد به قصر هجوم بردند. افراد قصر را گرفته و و از قصر خارج کردند. صدای اه و ناله ی افراد درون قصر. صدای گریه شان و حتی سکوت شان از روی ترس مرگ آنها. انجا شده بود میدان مرگ و جنگ. این صداها این تصاویر موهای افت را سیخ کرد. کاری از دستش برنمیامد و فقط وارد قصر شد تا شاید حداقل به خانواده اش به دوستانش اگر زنده بودند کمک کند.

افت وارد قصر شد و فریاد کشید: (مامان! بابا! گریس! دخترا! جولیا! امیلی!.. ادری! کجایی؟) صدایی از گوشه ی قصر نظرش را جلب کرد: (افت!)
- مامان

هر دو به سمت هم رفتند و دستان هم را گرفتند، مادرش گفت: (فت، دخترم چیکار کردی؟ چرا اینکار رو کردی؟)

- من میخواستم کمک کنم! گفتن که این بهترین کار براشونه. فکر کردم ایسلا میخواد شمارو بکشه. بابا، دخترا، گریس، هرکسی که تو فرار من بهم کمک کرده! نمیتونستم بزارم به خاطر من بمیرن! - الانم فرق زیادی نکرد ولی اشکال نداره، تو کاری رو کردی که به نظرت درست بود.

ناگهان سربازی اومد و مادر افت را گرفت و با خودش برد اما داد میزد: (نه ولم کنین، ولم کنین)

افت نیز فریاد کشید: (نه نبرینش! این قرارمون نبود. سپس یکی از اسلحه هایی که نزدیکش روی زمین افتاده بود را برداشته و با ان به سر سرباز ضربه زد. اما سرباز با هر زور و زحمتی که بود به راهش ادامه داد. دیگر از افت دور شده بود. افت تا الان کار های زیادی کرده بود افراد زیادی برای نجات خانواده اش داشتند جان خود را از دست میدادند و افت نمیتوانست کاری کند پس تصمیم گرفت نوک اسلحه را به سمت سرباز نشانه گرفت و شلیک کرد...

سرباز بر روی زمین افتاد. افت تفنگ را انداخت باورش نمیشد چیکار کرده بود، مادرش نیز باورش نمیشد اما به سمت افت رفت و به او گفت: (تو من رو نجات دادی دخترم تو منو نجات دادی به این فکر کن تو مجبوری شدی، مجبور شدی.)

سپس او را بغل و آرام کرد.. الان وقت باختن نبود الان نمیشد خودش را ببازد پس ایستاد و به مادرش گفت: (گریس، بابا، دخترا، کجان؟) - تو زندان بیا بریم

و با هم به زندان رفتند. سرباز ها انجا هم درگیر بودند. نگهبان های داخل زندان را کشته و زندانی ها را گرفته بودند. اینبار اما تفنگ را برداشته و به ان دو شلیک کرد.

انها با افت روبرو شده بودند. اداری به سمت او رفت و او را هل داد و با فریاد گفت: (ما به تو کمک کردیم! چطور تونستی همچین کاری باهامون بکنی ها؟ چطور هممون رو نابود کردی؟ چطور قصر رو از بین بردی؟ ما بهت اعتماد کردیم و تو اعتمادمون رو نابود کردی تو کی هستی؟) جولیا به سمت آنها رفت و اداری را آرام کرد: (اون تصمیمش رو گرفت اداری...) افت ایستاد و گفت: (میدونم از دستم عصبانی هستین. میدونم که نا امیدتون کردم. میدونم اعتمادتون رو از بین بردم ولی همه ی اینها به خاطر خودتون بود. فکر کردم ایسلا میکشنتون نمیدونستم چیکار کنم.

گفتن بهترین راه اینه. من اشتباه کردم ولی میخوام تا جایی که میتونم درستش کنم.)
ناگهان گریس گفت: (ایسلا... ایسلا کجاست؟)

هیچ کس نمیتوانست جوابی دهد. گریس از زندان بیرون رفت و دنبال ایسلا گشت: (ایسلا؟ ایسلا کجایی؟
...)

وقتی نتوانست او را در تالار قصر پیدا کند به سمت اتاقش رفت و بقیه هم به دنبال او رفتند.

ایسلا در اتاقش بود که ناگهان چند سرباز در را شکسته و وارد شدند. ایسلا چاقویی را برداشته و روبه آنها گرفت. سربازها آمدند تا او را بگیرند و از قصر خارج کنند که ایسلا با چاقو صورت یکی از آنها را برید و او در خون غوطه ور شد. به سمت آن یکی سرباز نیز حمله ور شد که او تفنگش را رو به ایسلا گرفته و به او شلیک کرد. تیر چند سانتی متر پایین تر از قلب ایسلا وارد بدنش شد. سرباز میخواست او را با خود ببرد که از پشت به او شلیک شد و بر روی زمین افتد. هکتور کار او را تمام کرده بود. گریس به سمت ایسلا دوید. ایسلا به سختی نفس میکشید و و غرق در خون بود. صورت گریس با قطره های خون خونی شد: (نه نه نه خواهش میکنم ایسلا، خواهش میکنم تحمل کن.)
روبه بقیه کرد و گفت: (به دکتر! بگین بیان.)
دوباره روبه ایسلا کرد دستش را روی زخمش گذاشت و فشار داد و گفت: (خواهش میکنم، خواهش میکنم تحمل کن. تو برام یه خواهی لطفا لطفا!)

اما نیز به ایسلا نزدیک شد: (ایسلا خواهش میکنم دووم بیار من بعد از مدت ها خواهرم رو دیدم پیداش کردم نذار دوباره از دستش بدم!)
چشمان افت گرد شد از پدرش پرسید: (چی؟)
پدرش پاسخ داد: (ایسلا خاله ی تو هستش افت خالته.)
چشمان افت پر از اشک شد و قطره های اشک از چشمانش جاری شد. هیچوقت به ذهنش هم خطور نمیکرد که ایسلا خاله ی او باشد.

ایسلا نمیتوانست صحبت کند با دستانش دستان اما و گریس را گرفت و آخرین لبخند زندگی اش را زد...

گریس با فریاد گفت: (نه!!!!!!!!!!!! ایسلا!!!!!!!!!!!! نه!!!!!!!!!!!!)

سربازان داشتند وارد میشدند. اریک و هکتور دخترا را کنار کشیدند و به سربازان شلیک کردند. وقت نداریم. اریک گریس را برداشته و پایین رفتند.

چند ساعت گذشته بود. جنگ تمام شده بود. افراد بسیاری کشته شده بودند. برخی را دستگیر کرده و برده بودند. برخی در قصر مانده و جان سالم به در برده بودند. برخی از انسانهای افسانه ای نیز فرار کرده بودند. دخترا به دنبال خانواده شان گشتند. جولیا مادرش پیدا کرد و هم را در اغوش گرفتند. ادی پدر و مادرش را پیدا کرد و امیلی نیز پدرش را پیدا کرد. چندین دقیقه به دنبال مادرش گشت اما او را پیدا نکرد که ادی گفت: (امیلی...)

امیلی برگشت. جسد مادرش را روی زمین دید. بر روی زمین افتاد: (نه نه نه نه ماما!!!!!!) پدرش کوین آمد اشک از چشمانش جاری شد ولی به خاطر امیلی باید قوی میبود. امیلی را آرام کرد. خیلی از افراد عزیزانشان را از دست داده بودند.

گریس رو به جمع کرد و گفت: (میدونم افراد زیادی امروز جانشون رو از دست داده اند. ایسلا مدیر قصر هم.... یکی ... از .. اون افراد بود.... روحشون شاد اما اینجا دیگه امن نیست و ما باید به جای دیگه ای منتقل بشیم.)

یکی از افراد قصر گفت: (ولی کجا؟)
افت گفت: (من یک فکری دارم...)

فصل ۱۵

انها چندین روز را در کشتی سپری کرده بودند. ادري به دليل زخم هايي که به خاطر حساسيتش ايجاد شده بود خواب بود. همه با افت بد برخورد ميکردند. اما به او ميگفت: (نگران نباش... زخمشون تازه است... عادت ميکنن...)

افت نيز سرش را تکان ميداد.

به نزديک ترين جزيره رسيدند و انجا مستقر شدند. چندين هفته و چندين ماه طول کشيد که مانند قصرشان در يوگليا انجا کاملا مستقر شوند.

رابطه ي افت با دخترا هم زياد جالب نبود. گريس نيز هنوز به خاطر مرگ ايسلا ناراحت بود و خودش را هم کمی مقصر ميدانست اما افت اميدوار بود و ميدانست که اينها با مرور زمان درست ميشود. مدير جديدشان گريس شد بعد از اعلام اين افت به تراس رفت و به دريا خيره شد. جوليا به سمتش آمد: (چه ماجراهائي که نداشتيم... چه مشکلاتي که از سر نگذرونديم... چه فداکاري هايي که نکرديم... چه شادي هايي که تجربه نکرديم... دوستي ها، خيانت ها، اعتماد ها، گريه ها، خنده ها، از دست دادن ها و به دست آوردن ها، خشم ها و آرامش ها، مرگ ها و زندگي ها و الان اينجايم. کنارهم مقابل دريای عظيم ناراحتي و غصه ها ولي ميدونم که اين ناراحتي و غصه ها تبديل ميشن و خوشحالي ها و خنده ها ميدوني بعد از اين اتفاقات هيچ کدومون اون ادم قبل نشديم نميدونم ميشيم يا نه بهتر ميشيم همون ميشيم يا بدتر ميشيم ولي تو چي افت؟ تو کي هستي؟

افت نگاهی به او کرد و گفت: (من ... خطرناک ترين مهربون عجيبم... من افتم!)